

ای باغبان، ای باغبان، آمد خزان، آمد خزان
بر شاخ و برگ از درِ دل بگر نشان، بگر نشان

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۹۴

لحزان: پرویز شهبازی

۱۴۰۱/۰۸/۱۱



کنج حنور
تشکر کامل برنامه ۹۳۹
PARVIZSHAHBAZI.COM



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۹۴)

ای باغبان، ای باغبان، آمد خزان، آمد خزان
 بر شاخ و برگ از دردِ دل بنگر نشان، بنگر نشان
 ای باغبان هین، گوش کن، ناله درختان نوش کن
 نوحه‌کنان از هر طرف صد بی‌زبان، صد بی‌زبان
 هرگز نباشد بی‌سبب گریان دو چشم و خشک لب
 نبود کسی بی‌دردِ دل رخ زعفران، رخ زعفران
 حاصل، درآمد زاغ غم در باغ و می کوبد قدم
 پرسیان به افسوس و ستم، کو گلستان؟ کو گلستان؟
 کو سوسن و کو نسترن؟ کو سرو و لاله و یاسمن؟
 کو سبزیپوشان چمن؟ کو ارغوان؟ کو ارغوان؟
 کو میوه‌ها را دایگان؟ کو شهد و شکر رایگان؟
 خشک است از شیرِ روان هر شیردان، هر شیردان
 کو بلبل شیرین‌فم؟ کو فاخته کوکوزنم؟
 طاووسِ خوبِ چون صنم؟ کو طوطیان؟ کو طوطیان؟
 خورده چو آدم دانه‌ای، افتاده از کاشانه‌ای
 پریده تاج و حله‌شان زین افتان، زین افتان
 گلشن چو آدم مستضر، هم نوحه‌گر، هم منتظر
 چون گفتشان لَا تَقْنَطُوا ذَوِالْاِمْتِنَانِ، ذَوِالْاِمْتِنَانِ
 جمله درختان صف‌زده، جامه سیه، ماتم‌زده
 بی‌برگ و زار و نوحه‌گر زان امتحان، زان امتحان



ای لک‌لک و سالارِ ده، آخرِ جوابی بازده
در قعر رفتی، یا شدی بر آسمان، بر آسمان؟

گفتند: ای زاغِ عدو، آن آب بازآید به جو
عالم شود پررنگ و بو، همچون جنان، همچون جنان

ای زاغِ بیهوده سخن، سه ماهِ دیگر صبر کن
تا در رسد کوریِ تو، عیدِ جهان، عیدِ جهان

ز آوازِ اسرافیلِ ما، روشن شود قنديلِ ما
زنده شویم از مردنِ آن مهرجان، آن مهرجان

تا کی از این انکار و شک؟ کانِ خوشی بین و نمک
بر چرخِ پر چون مردمک، بی‌نردبان، بی‌نردبان

میرد خزانِ همچو دد، بر گورِ او کوبی لگد
نک صبحِ دولت می‌دمد، ای پاسبان، ای پاسبان

صبحا، جهان پر نور کن، این هندوان را دور کن
مر دهر را مَحروَر کن، افسون بخوان، افسون بخوان

ای آفتابِ خوش عمل، باز آ سوی برجِ حَمَل
نی یخ گذار و نی وَحَل، عنبرفشان، عنبرفشان

گلزار را پر خنده کن، وان مردگان را زنده کن
مر حشر را تابنده کن، هین، العیان، هین، العیان

از حبسِ رسته دانه‌ها، ما هم ز کنجِ خانه‌ها
آورده باغ از غیب‌ها، صد ارمغان، صد ارمغان

گلشن پر از شاهد شود، هم پوستین کاسد شود
زاینده و والد شود، دورِ زمان، دورِ زمان



لک لک بیاید با یدک، بر قصر عالی چون فلک
لک لک کنان، کالمُکُ لک، یا مُسْتَعان، یا مُسْتَعان

بلبل رسد بر بربط زنان، وان فاخته کوکوکنان
مرغانِ دیگر مطربِ بختِ جوان، بختِ جوان

من زین قیامت حاملم، گفتِ زبان را می‌هلم
می‌ناید اندیشه دلم، اندر زبان، اندر زبان

خاموش و بشنو ای پدر، از باغ و مرغان نو خبر
پیکانِ پُران آمده از لامکان، از لامکان

نوش کردن: گوش کردن، شنیدن

افتنان: فریب خوردگی

مستضر: ضرر دیده

لَا تَقْنَطُوا: نومید مپاشید. (اشاره به آیه ۵۳، سوره زمر (۳۹))

ذوالامتنان: صاحب منت، از نامه‌های خدای تعالی، ذوالمنن

مهرجان: مهرگان

هندوان: کنایه از شب و سیاهی است.

محرور: آنکه مزاج گرم دارد، گرم شده از حرارت آتش و تب.

حَمَل: بره. برج حَمَل: اولین برج از برجهای دوازده‌گانه، برابر با فروردین.

وَحَل: گل و لای

شاهد: زیبا

کاسد شدن: بی‌رونق شدن، ارزان شدن

کالمُکُ لک: پادشاهی و چیرگی از آن توست.

مُسْتَعان: آنکه از او یاری می‌خواهند، از نام‌ها و صفات خداوند.

حامل: گرانبهار، حامله

پیکان: پیک‌ها، قاصدان

«قُلْ يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ ۚ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا ۚ إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ

الرَّحِيمُ»

«بگو: ای بندگان من که بر زیان خویش اسراف کرده‌اید، از رحمت خدا مأیوس مشوید. زیرا خدا همه گناهان را

می‌آمرزد. اوست آمرزنده و مهربان.»

(قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۵۳)



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۷۹۴ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

ای باغبان، ای باغبان، آمد خزان، آمد خزان بر شاخ و برگ از دردِ دل بنگر نشان، بنگر نشان

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۹۴)

پس مولانا خطاب به باغبان که رمز خداست و چون ما امتداد خدا یا زندگی هستیم، رمز ما هم هست این‌طوری می‌گوید. می‌گوید که «ای باغبان، ای باغبان»، دو بار می‌گوید برای این‌که ما بشنویم. «آمد خزان، آمد خزان»، یعنی پاییز آمد، بر چه چیزی؟ بر شاخ و برگ درختان و منظور از درختان انسان‌ها هستند.

پس بنابراین بیرون ما به‌جای این‌که مثل بهار شکوفا بشود و ساختارهای بی‌درد و شاد با جاری شدنِ خردِ زندگی به فکر و عملمان به‌وجود بیاوریم، ما مرکزمان که همان‌پس هست و من‌ذهنی است، آن را در بیرون منعکس کرده‌ایم. بنابراین غالب ساختارهای انعکاسی ما در بیرون، یعنی ساخته‌ما در بیرون دردآور است، هم فرداً هم جمعاً. «بر شاخ و برگ از دردِ دل»، یعنی شاخ و برگ ما به‌صورت درخت دارد پژمرده می‌شود، از چه چیزی؟ از دردی که در دل ما هست، در مرکز ما هست.

می‌گوید «بنگر نشان، بنگر نشان»، یعنی نگاه کن ببین. البته درست است که باغبان رمز خداست و ما داریم این حقیقت را متوجه می‌شویم که به یک علتی هرچه به‌وجود می‌آوریم پر از درد می‌شود. دنبال هر فکری می‌رویم درد به‌وجود می‌آوریم. بنابراین درحالی‌که آرزو داریم بیرون ما شاد بشود، مثلاً بخندیم، حال ما خوب بشود، با هم‌دیگر روابط خوبی داشته باشیم، اقتصاد خوبی داشته باشیم، روابط اجتماعی خوبی داشته باشیم، همه با هم بگوییم بخندیم، حس خوشبختی بکنیم، همین‌طور که پایین می‌گوید،

می‌گوید که دیو غم بر ما چیره شده و الآن باغ خشک شده و در باغ قدم می‌زند؛ پس به ما که امتداد خدا هستیم و بنابراین ما هم باغبان و بعداً می‌گوید پاسبان هستیم، باغبان وجودمان هستیم، پاسبان هشیاری‌مان هستیم در این لحظه، درواقع باغبان دلمان و پاسبان دلمان هستیم. به این ترتیب باغبان بیرونمان هم هستیم و پاسبان بیرونمان هم هستیم. اگر درواقع آن چیزی که در بیرون خلق می‌کنیم ما، می‌سازیم، دردآور است، غصه‌آور است و الآن حالمان خوب نیست، می‌گوید که ببین این از درد دل است، «بر شاخ و برگ از دردِ دل».

اما منظورش این است که ما یک منظوری داریم برای آمدن به این جهان، برای همین آمده‌ایم، که آن منظور را گم کرده‌ایم. منظور این بوده که وقتی آمدیم به این جهان پس از مدتی همان‌پس با چیزها و یک عقل من‌ذهنی را به‌کار بردن، دوباره برگردیم از جنس اولیه بشویم و به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشویم.



وقتی یک من‌ذهنی درست کردیم این من‌ذهنی در زمان روان‌شناختی یا زمان مجازی گذشته و آینده کار می‌کند، پس از یک مدتی بیاییم به این لحظه ابدی در این‌جا ساکن بشویم و از جنس بی‌نهایت خداوند بشویم، آن یادمان رفته است.

«درد دل» ما یعنی منظور اصلی ما یادمان رفته و بر طبق نظم و عقل من‌ذهنی فکر می‌کنیم اگر چیزها را در مرکزمان، درونمان انباشته کنیم زندگی بیش‌تری به‌دست خواهیم آورد، خوشبخت‌تر خواهیم شد. همین خارج شدن از نظم زندگی و مبتلا شدن به عقل من‌ذهنی، ما را خشک کرده هم درونمان را، هم بیرونمان را.

می‌گویند که ای باغبان نگاه کن، من که امتداد تو هستم باید مرکز را، درونم را و بیرونم را باغبانی می‌کردم و پاسبانی می‌کردم، نکردم! اشتباه کردم! چطور شده من اشتباه کردم؟! و می‌خواهد ما انسان‌ها هم فرداً هم جمعاً این اشتباه را ببینیم.

پس شما که الان گوش می‌دهید، باغبان شما هستید، پاسبان هم شما هستید. شما آیا پاسبان کیفیت هشیاری‌تان در این لحظه هستید؟ آگاه هستید که این کیفیت هشیاری از جنس درد است، غصه هست، تلخ است، حسادت است، خشم است و این در بیرون چه چیزی درست می‌کند؟ شما را خشک می‌کند یا آباد می‌کند؟ چه کسی باید ببیند؟ شخص شما، چون باغبان و پاسبان شما هستید.

مولانا نمی‌گوید که خداوند بشنود تا عقلش زیاد بشود! فهمش زیاد بشود! ما که دچار عقل من‌ذهنی شدیم و از آن عقل کلی و نظمش خارج شدیم، ما باید بشنویم.

پس بنابراین ما الان می‌فهمیم یک منظوری داشتیم، یک دردی داشتیم، آن تبدیل به‌منظور انباشتن شده. یعنی ما برای کسب زندگی و خوشبختی، هرچه که اسمش را می‌گذارید، هویت و بزرگی، به جهان بیرون نگاه می‌کنیم که چقدر از جهان بیرون در مرکزمان انباشته‌ایم.

ای باغبان، هین گوش کن، ناله درختان نوش کن نوحه‌کنان از هر طرف صد بی‌زبان، صد بی‌زبان

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۹۴)

نوش کردن: گوش کردن، شنیدن

ای باغبان، یعنی شخص شما، «هین گوش کن» درست گوش کن، آگاه باش. «هین» از ادات تنبیه و بیداری است، بیدار شو گوش کن. «ناله درختان نوش کن»، یعنی کاملاً درک کن، جذب کن ناله درختان را، یعنی انسان‌ها همه‌شان ناله می‌کنند. «نوحه‌کنان از هر طرف»، به هر طرف نگاه می‌کنی درختان یعنی انسان‌ها دارند ناله می‌کنند و بیرونشان پژمرده است، هم جمعاً هم فرداً.

«صد بی‌زبان، صد بی‌زبان» یعنی این‌ها حتی به زبان زندگی آشنا نیستند، به زبان سکوت آشنا نیستند. با زبانی صحبت می‌کنند که معنی ندارد یعنی همین من‌ذهنی.



چون تو گوشی، او زبان، نی جنس تو گوش‌ها را حق بفرمود: اَنْصِتوا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)

یعنی ما از جنس گوش هستیم باید گوش بدهیم، خداوند حرف بزند. ما حرف می‌زنیم به خداوند می‌گوییم تو گوش کن. بنابراین از نظم او بی‌خبریم. نظم من‌ذهنی‌مان را جاری می‌کنیم. ما به زبان سکوت بلد نیستیم حرف بزنیم، ما به زبان ذهن حرف می‌زنیم. زبانِ ذهن نظم و عقل من‌ذهنی را جاری می‌کند در این جهان.

«نوحه‌کنان از هر طرف صد بی‌زبان، صد بی‌زبان»، خدایا نگاه کن هیچ‌کس زبان تو را نمی‌داند! زبان تو سکوت است، نمی‌دانم است. این بی‌زبان‌ها، این نوحه‌کنان‌ها، این ناله‌کنان‌ها، این‌ها به زبان خاصی صحبت می‌کنند، خودشان هم نمی‌فهمند چه می‌گویند. دارد به انسان‌ها می‌گوید، ما باید بفهمیم.

هرگز نباشد بی‌سبب گریان دو چشم و خشک لب نبود کسی بی‌درد دل رخ زعفران، رخ زعفران

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۹۴)

و می‌گوید «هرگز نباشد بی‌سبب گریان دو چشم و خشک لب». وقتی انسان پژمرده شده، به هر طرف نگاه می‌کند هم فرداً هم جمعاً، چیزهای غمناک می‌بیند، این یک سببی دارد، سببش در دلش است.

«نبود کسی بی‌درد دل»، یعنی ما به‌جای این‌که مرکزمان را عدم بکنیم زندگی را بیاوریم به مرکزمان، من‌ذهنی را گذاشتیم. بنابراین من‌ذهنی یک مریضی است، پس بنابراین می‌گوید رخس زرد شده.

«رخ زعفران، رخ زعفران»، درواقع به دو معنی اشاره می‌کند. می‌گوید که رخس زرد است مثل زعفران، چرا؟ برای این‌که این انسان منظورش را گم کرده. چون همانیده شده مریض شده.

پس بنابراین به‌جای این‌که فضاگشایی کند و به منظور اصلی‌اش، درد اصلی‌اش که درد عشق است بپردازد، به درد انباشتن و حرص آن‌ها پرداخته‌است. می‌گوید چون آن منظور را گم کرده، بنابراین همانیدگی دارد، این همانیدگی مرض است در مرکزش، رخس را زرد کرده.

پس سبب زردی رخ ما، پژمردگی رخ ما یعنی بیرون ما این است که در مرکز ما به‌جای زندگی و نظم او، من‌ذهنی و نظم من‌درآوردۀ او دارد کار می‌کند. درست است؟

مولانا در این غزل اول به ما توضیح می‌دهد که چرا انسان دچار درد و واقعاً بیچارگی است. بعد یواش‌یواش می‌گوید که خداوند گفته که از من قطع امید نکنید، به حرف من‌ذهنی‌تان گوش ندهید، بیاوید شما من را بیاورید به مرکزتان فضا باز کنید.



پس بنابراین وقتی همانیده می‌شویم، یعنی به‌صورت هشیاری مثلاً عینک پول را به چشمان می‌زنیم. پس هشیاری پس از آن دیگر به‌وسیله خرد زندگی نمی‌بیند، همه‌چیز را برحسب پول می‌بیند، از پشت عینک آن می‌بیند.

بعد اعضای خانواده را می‌زنیم، یعنی عینکش را می‌زنیم، یعنی با این‌ها همانیده می‌شویم، با خیلی چیزها همانیده می‌شویم، با دوست همانیده می‌شویم، با دشمن همانیده می‌شویم، با باورهای مذهبی، سیاسی، نمی‌دانم اجتماعی، شخصی همانیده می‌شویم، آن‌ها می‌آیند مرکزمان، آن‌ها می‌شوند عینک‌های دید هشیاری. دیگر هشیاری برحسب خرد زندگی و عدم یا هشیاری نظر [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] نمی‌بیند، برحسب یک هشیاری دیگری می‌بیند که می‌گوییم هشیاری جسمی [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)].

بعد مرتب ما به‌صورت هشیاری از این فکرهای همانیدگی‌ها می‌گذریم، یعنی مثل این‌که یک عینک را درمی‌آوریم یکی دیگر می‌زنیم، تندتند. از دیدن با عینک‌های رنگارنگ هشیاری یک تصویر ذهنی درست می‌کند به نام من‌ذهنی. یک تصویر ذهنی است این، تصویر ذهنی پویا است، اسمش من‌ذهنی است چون یک چیز مصنوعی مجازی است، در زمان مجازی هم کار می‌کند.

زمان مجازی یعنی گذشته و آینده. مثلاً ما تجسم می‌کنیم که در گذشته دو سال پیش چه اتفاقی افتاد ناراحت می‌شویم، درحالی‌که به‌صورت هشیاری اگر فکر کنیم در این لحظه هستیم همیشه، همیشه در این لحظه هستیم، ولی درحالی‌که همیشه در این لحظه هستیم، ما در ذهنمان برحسب زمان مجازی گذشته و آینده کار می‌کنیم و می‌بینید که الآن عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از این دید می‌گیریم.

خُب این من‌ذهنی و این جور دید و این جور هشیاری جسمی که همه‌چیز را جسم می‌بینیم، خودمان را جسم می‌بینیم و دیگران را هم جسم می‌بینیم و این طرز کار مولانا می‌گوید که ما را پژمرده می‌کند. برای این‌که دیدن برحسب همانیدگی‌ها برای زمان موقت مجاز بوده، ولی پس از سن دوازده، سیزده‌سالگی قدغن بوده.

حالا انسان این همانیدگی‌ها را [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، از مرکزش بیرون نکرده تا رسیده به سنین بالا و تقریباً همه این کار را کرده‌اند و الآن زندگی را در این دید و از این چیزهای همانیده جستجو می‌کنند و آن‌ها هم زندگی نمی‌دهند و الآن خشمگین است، ناراحت است.

نه‌تنها زندگی نمی‌دهند، بلکه دیدن برحسب این‌ها به ما درد می‌دهد، درنتیجه ما با درد آن‌ها هم همانیده هستیم. ما مثلاً انتظار داریم که مردم هرچه توقع داریم به ما بدهند، مثلاً پول بدهند، کار بدهند، تفریح بدهند، دوست ما بشوند و از این جور چیزها، ولی چون به ما نمی‌دهند ما می‌رنجیم.

یا مثلاً وقتی جسم می‌شویم، دیگر آن ریشه زندگی [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، را از دست می‌دهیم که قبلاً وصل به خدا بودیم، درنتیجه مجبوریم خودمان را با دیگران مقایسه کنیم. وقتی مقایسه می‌کنیم می‌بینیم کوچک‌تر درمی‌آییم، حقیرتر درمی‌آییم، می‌رنجیم، ناراحت می‌شویم، خشمگین می‌شویم.



و پس بنابراین [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، این طرز زندگی انسان را پژمرده می‌کند. مولانا می‌گوید که «ای باغبان، ای باغبان»، انسان متوجه نشد که منظورش چه هست و بین بیرونش خشک شده و ما که باغبان هستیم و پاسبان هستیم می‌بینیم که باغبانی و پاسبانی را از دست داده‌ایم.

هرکدام از ما می‌گوییم که مسئولیت پژمردن بیرون ما و درون ما به عهده ما نیست، چون یک چنین باشنده‌ای مسئولیت‌پذیر هم نیست، درست نمی‌بیند.

و در نتیجه [شکل ۲ (دایره عدم)]، دارد می‌گوید که انسان‌ها نوحه می‌کنند بیرونشان پژمرده شده، به بهار نرسیده به پاییز رسیدند. بنگر نشان، بنگر نشان، حالا من فکر کنم که شما نشان‌ها را دیدید.

ولی یک چاره‌ای وجود دارد و آن این است که ما می‌توانیم دوباره مرکزمان را عدم کنیم، یعنی زندگی را یا خدا را بیاوریم دوباره مرکزمان، یعنی از جنس اولیه‌مان بشویم. [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] جنسیت خداگونه‌ی مان را از دست دادیم که این‌جا بودیم، وارد همانیدگی‌ها شدیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، الآن می‌توانیم با فضاگشایی [شکل ۲ (دایره عدم)] در اطراف اتفاق این لحظه چکار کنیم؟ دوباره مرکزمان را عدم کنیم و مولانا در دو بیت به ما گفت، در غزل ۳۰۱۳:

یار در آخر زمان کرد طرب‌سازی باطن او جدّ جدّ، ظاهر او بازی

جمله عشاق را یار بدین علم گشت تا نکند هان و هان، چهل تو طنّازی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

پس بنابراین ما در این‌جا [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] در چهل هستیم، برای این‌که برحسب همانیدگی‌ها می‌بینیم و یار یعنی خداوند می‌گوید به انسان که زمان من‌ذهنی و روان‌شناختی به پایان رسیده برای تو. پس بنابراین آخر زمان است. یار در آخر زمان طرب‌سازی کرده، یعنی گفته من را بیاورید به مرکزتان [شکل ۲ (دایره عدم)]، فضاگشایی کنید.

باطنش که همین فضای گشوده‌شده است، جدی است، شما باید جدی بگیرید به‌عنوان باغبان و پاسبان، اما آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، آن جدی نیست، آن چیزی که اتفاق می‌افتد جدی نیست، فضاگشایی شما جدی است [شکل ۲ (دایره عدم)]. باطن او یعنی همین فضای گشوده‌شده «جدّ جدّ»، «ظاهر او بازی».

و همه عاشقان را نسبت به من‌ذهنی خداوند به این ترتیب کشته، یعنی گفته من را بیاورید مرکزتان، من به‌تدریج همانیدگی‌ها را به شما نشان می‌دهم و توانایی و عقل هم می‌دهم که این‌ها را رها کنید، در نتیجه دوباره ما می‌رسیم به مرکز عدم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] و هیچ همانیدگی در مرکز ما نمی‌ماند.



خُب این درواقع تقریباً معنی سه بیت است و در جلسات گذشته خواندیم که ضربان تکاملی زندگی این است که ما را از دهان این من‌ذهنی دربی‌آورد و مولانا همان‌طور که در روی صفحه نوشته، غزل شماره ۱۵۰۲، گفته که من طرحم به این ترتیب است، شما را از این زندان آزاد می‌کنم و از دهان اژدهای من‌ذهنی بیرون می‌کشم، به شرط این‌که فضا را باز کنید [شکل ۲ (دایره عدم)]، من را بیاورید به مرکزتان.

این کلید است که شما بدانید در این لحظه آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، این مهم نیست. فضاگشایی شما، تسلیم شما، تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت، بدون قید و شرط که شما را از جنس اولیه می‌کند، از جنس هشجاری می‌کند دوباره، مرکز شما را عدم می‌کند. پس درست است؟ می‌گوید:

ز زندان خلق را آزاد کردم روان عاشقان را شاد کردم

دهان اژدها را بردردم
طریق عشق را آباد کردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۰۲)

و در چند بیت پایین‌تر می‌گوید:

زهی باغی که من ترتیب کردم
زهی شهری که من بنیاد کردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۰۲)

پس بنابراین در این غزل که قبلاً خوانده‌ایم، می‌گوید که تکامل تو ای انسان به این ترتیب است که وقتی وارد ذهن شدی، آن‌جا من‌ذهنی درست کردی، مدت اندکی آن‌جا می‌مانی. الآن با این برنامه می‌بینید که مادران و مادر بزرگ‌ها برای بچه‌های کوچک سه، چهارساله، پنج‌ساله، شش‌ساله این ابیات را می‌خوانند.

وقتی این ابیات را می‌خوانند، خودشان هم معنی ابیات مولانا و منظور زندگی را فهمیده‌اند، بنابراین دارند به آن‌ها یاد می‌دهند که این من‌ذهنی که الآن داری درست می‌کنی، این موقتی است و تو که الآن در سه، چهارسالگی از جنس زندگی هستی، همین جنس زندگی را نگه دار، از دست نده و دارند با عشق با او برخورد می‌کنند این‌دفعه.

یعنی بچه‌شان را به صورت زندگی می‌بینند، نه به صورت من‌ذهنی آن‌ها را من‌ذهنی ببینند که ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند. این قانون فیزیک است، قانون درواقع کل زندگی هست. ناظر جنس منظور را یعنی مورد نظارت را تعیین می‌کند. یک مادر اگر از جنس من‌ذهنی باشد، بچه‌اش را من‌ذهنی ببیند، آن را از جنس من‌ذهنی می‌بیند.



مادر اگر به عشق زنده باشد، یعنی به زندگی زنده باشد، مرکزش عدم باشد، بچه‌اش را زندگی می‌بیند. آن بچه که از قبل از جنس زندگی است، هنوز از دست نداده، آن را نگه می‌دارد. یک مختصری من‌ذهنی درست می‌کند، بعد دوباره برمی‌گردد به زندگی.

مثل ما نمی‌افتد به درد و با دردها هم هم‌هویت بشود. پس بنابراین از جانب زندگی مولانا می‌گوید که مردم را یعنی انسان‌ها را از اژدهای درد و همانیدگی من رهاندم، آزاد کردم، در زندان بودند.

و کسی که فضا را باز کرد، مرکزش را عدم کرد، روانش را شاد کردم و دهان من‌ذهنی را بردردم و آن کسی که فضا باز کرد، مرکزش را عدم کرد، آن را هم درون و بیرونش را آباد کردم و بعد می‌گوید: «زهی باغی که من ترتیب کردم».

این بیت مهم است که شما بدانید به وسیله من‌ذهنی که الآن نشان دادیم، شما باغ خوبی نمی‌توانید بسازید. نه به صورت فردی می‌توانید زندگی درست کنید که خوشبخت باشید، شاد باشید، آرامش داشته باشید، قدرت کار داشته باشید، قدرت خلایق داشته باشید یا اصلاً خلاق باشید.

پس زندگی از زبان مولانا می‌گوید که باید مرکزتان را عدم کنید، من را بیاورید، باغتان را من درست کنم. معنی‌اش این است که ما پس از یک مدتی که با نظم و ترتیب و عقل من‌ذهنی زندگی می‌کنیم باید این را بیندازیم دور، دوباره برگردیم به چه؟ به نظم زندگی، نظم عقل کل. وگرنه ما باغی درست می‌کنیم که این باغ می‌شود خارستان.

به اصطلاح زندگی یا خدا می‌گوید که باغتان را من باید درست کنم، شهرتان را من باید بنیاد کنم، شما با من‌ذهنی نمی‌توانید و ما می‌بینیم که از خیلی وقت پیش تا تاریخ نشان می‌دهد، بشر سعی کرده با عقل من‌ذهنی‌اش مدینه فاضله درست کند، یعنی به نظر خودش یک شهری درست کند یا یک دنیایی درست کند، در هر سطحی، هم به صورت فردی، هم خانوادگی، هم اجتماع کوچک شهری مثلاً، هم در داخل یک مملکت،

یک محیطی که همه حس خوشبختی کنند، جنگ نباشد، دعوا نباشد، نتوانستند، نتوانستند. همه‌اش به کشت و کشتار ختم شده و وسیله چون من‌ذهنی بوده، هدف را فاسد کرده. می‌دانستند هدف چیست، ما به ذهن می‌توانیم توصیف کنیم زندگی خوب چیست.

خانواده داریم، من مردم، خانم خوشحال باشد، با هم خوب باشیم، هم‌دیگر را دوست داشته باشیم، فرزندان سالمی داشته باشیم، این‌ها خوب تحصیل کنند، به حرف ما گوش بدهند، مسئله‌ای نداشته باشیم، سرکش نباشند، این‌ها را می‌دانیم، می‌خواهید بنویسیم، انشا بنویسیم. همه‌مان می‌دانیم، چرا نمی‌توانیم به دست بیاوریم؟

برای این‌که با عقل من‌ذهنی می‌خواهیم به دست بیاوریم، وسیله‌ای که داریم به کار می‌بریم عقل من‌ذهنی است. آن هدفی را که حتی می‌توانیم تصویر کنیم با ذهنمان، آن را فاسد می‌کند. پس ما فهمیدیم اگر الآن نگاه کنید دوباره برگردیم به این‌جا

[شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)].



اگر این‌طوری بمانیم، با من‌ذهنی، با هشیاری جسمی، با عقل من‌ذهنی، با نظم من‌ذهنی کار کنیم، این شهر را نمی‌توانیم آباد کنیم [شکل ۲ (دایره عدم)]. شهری نمی‌توانیم بسازیم و همین‌طور در غزل ۳۰۵۵ خواندیم:

تو همچو وادی خشکی و ما چو بارانی تو همچو شهر خرابی و ما چو معماری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۵)

وادی: بیابان

یعنی ای انسان تو یک صحرای خشک هستی در ذهنت، ما مثل باران هستیم. باید فضا را باز کنی، مرکزت را عدم کنی و از من برکت بگیری، دم من را بگیری، عقل من را بگیری. تو مثل یک شهر خراب هستی و من معمار هستم، یعنی ما با من‌ذهنی‌مان مرتب مسئله‌سازی، مانع‌سازی، دشمن‌سازی و دردسازی می‌کنیم؛ برای همین بیرون ما خشکیده که مولانا گفت ای باغبان، یعنی من و شما، بیرون‌ت را نگاه کن، درون را نمی‌بینی، بیرون را که می‌بینی و ما می‌دانیم با خشم و با حرص نمی‌توانیم چیزی را به‌وجود بیاوریم. باید مرکزمان را عدم کنیم و در یک غزل دیگری به ما این‌طوری گفت:

چو کاسه تا تهی‌ای تو، بر آب رقص کنی چو پر شدی، به بن حوض و جو مکان گیری

خدای داد دو دستت که دامن من گیر بداد عقل که تا راه آسمان گیری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۷)

می‌گوید تا زمانی که مثل کاسه روی اقیانوس هستی، از نظم اقیانوس کمک می‌گیری. موج تو را با نظم خودش می‌رقصاند، یعنی چه؟ یعنی خرد زندگی هر لحظه می‌ریزد به فکر و عملت و تو سازنده می‌شوی، عقل من‌ذهنی را به‌کار نمی‌بری. همین‌که پر از عقل شدی، یعنی عقل همانیدگی‌ها، می‌روی به ته حوض و جو که پر از کثافت است. و بعد گفت تو توانایی داری، تو عقل داری، تشخیص می‌دهی. «خدای داد دو دستت»، نه این دو دستت، تمام امکانات عقلی را به ما داده و هرچه که در اختیارمان است که فضا را باز کن، دامن من را بگیر، از من عقل بگیر. به ما قدرت تشخیص داده که فضا را باز کنیم راه آسمان را بگیریم. یعنی فضاگشایی کنیم، فضاگشایی کنیم، از طریق فضای گشوده‌شده است که او می‌تواند به ما کمک بکند. درست است؟ و این دو بیت هم بارها خوانده‌ایم که زندگی یا خدا به ما قول می‌دهد که من به تو کمک می‌کنم:



شاد باش و فارغ و ایمن که من آن کنم با تو که باران، با چمن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۲)

من غم تو می‌خورم تو غم مخور بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۳)

فارغ: راحت و آسوده
ایمن: رستگار، محفوظ و در امان، سالم

پس شما می‌دانید خداوند یا زندگی مهربان‌تر و بخشنده‌تر از هرکسی است که ما می‌شناسیم. می‌گوید تو فضا را باز کن، شاد باش و فارغ و خاطر جمع که من با دم زنده‌کننده‌ام، با خردم، آن کار را نخواهم کرد که من ذهنی کرده، تو را زنده می‌کنم. باران درواقع زنده‌کننده چمن است.

پس فضاگشایی و دسترسی به خرد کل، درواقع دَوای ماست. باید مواظب باشیم از عقل من‌ذهنی و محصولات آن که هیجاناتی مثل خشم است، ترس است، حسادت است و بقیه هیجانات مخرب است، استفاده نکنیم. و خداوند می‌گوید من غم تو را می‌خورم، تو با من‌ذهنی غم مخور، با من‌ذهنی کار نکن، نگران نباش؛ من از صد پدر به تو مهربان‌تر هستم، یعنی هزار برابر پدرت و مادرت و هرکه را می‌شناسی، من مهربان‌تر هستم.

خب این‌ها مقدماتی است که برای شما من می‌خوانم و مولانا شروع کرد به این‌که ای باغبان! و الآن در این غزلی که برایتان به‌طور خلاصه می‌خوانم، می‌گوید تو نه‌تنها باغبان هستی، بلکه پاسبان هم هستی.

اگر این غزلی که می‌خوانم برایتان یک مقدار ثقیل بود، چندین بار لطفاً بخوانید، آن موقع خواهید دید که معنا روشن می‌شود.

غلام پاسبانانم که یارم پاسبانستی به چُستی و به شب‌خیزی چو ماه و اخترانستی

غلام باغبانانم که یارم باغبانستی به تریّ و به رعنایی، چو شاخ ارغوانستی



نباشد عاشقی عیبی، و گر عیب است تا باشد که نفسم عیب‌دان آمد، و یارم غیب‌دانستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۱۹)

پس می‌گویند که من «غلامِ پاسبانانم»، یعنی چه؟ یعنی می‌خواهم پاسبان بشوم، پاسبانی را دوست دارم. پاسبان چه هستم؟ پاسبان هشیاری‌ام در این لحظه؛ پاسبان این هستم که چیزی به مرکز من نیاید، یک همانندگی نیاید، یک درد نیاید.

غلامِ پاسبانانم برای این‌که یارم یعنی خدا پاسبان است، من هم از جنس او هستم، من هم باید پاسبان بشوم. پس معلوم می‌شود وقتی فضا را باز می‌کنیم، زندگی را، خدا را، عدم را می‌آوریم به مرکزمان، از جنس پاسبان زندگی‌مان می‌شویم. و شما می‌توانید امتحان کنید همین‌طوری نگویند من بله‌بله پاسبانم. باید چُست بشوید، پُرحرکت بشوید، کاهل نشوید. کاهل یعنی چه؟ یعنی من‌ذهنی میل به تغییر ندارد، دوست ندارد تغییر را، حالت جبری دارد، می‌گویند محکوم این‌طوری بمانم.

متأسفانه خیلی از ما انسان‌ها اگر رو بیاوریم به آموزش‌های معنوی درست، مثل آموزش‌های مولانا، از من‌ذهنی شروع می‌کنیم. هیچ‌کس نیست که این موضوع را، یعنی کار روی خودش را با من‌ذهنی شروع نکند. من‌ذهنی شامل همانندگی‌ست و دردهای آن، یعنی یک کسی که شروع می‌کند، هم درد دارد، هم همانندگی دارد.

و این درد و همانندگی یا من‌ذهنی براساس همانیدن، یعنی هم‌هویت شدن که توضیح دادم، عینک رنگی زدن و جدایی درست شده‌است. دائماً جدایی را دامن می‌زند، چون ما به‌صورت یک جسم بلند می‌شویم. در این جسم، من‌ذهنی که پر از درد و همانندگی است، چُستی وجود ندارد.

این‌طوری نیست که شما بلافاصله به‌عنوان من‌ذهنی یک عیبی را دیدید، می‌گویید آه عیب را متوجه شدم، عیب را بیندازم دور، یا با این چیز همانیده‌ام، همانندگی را شناسایی کردم، فوراً بیندازم دور. کشش می‌دهیم ما، دوست داریم به‌عنوان من‌ذهنی.

و متأسفانه قرین‌ها و واکنش‌های آن‌ها دید ما را به حقیقت تبدیل می‌کند. توجه کنید این موضوع بسیار کلیدی است که واکنش من‌های ذهنی به ما، دید ما را به‌نظر این‌طوری می‌آورد که این حقیقی است.

اگر مردم به‌صورت من‌ذهنی به ما واکنش نشان نمی‌دادند، ما متوجه نمی‌شدیم که این دید ما واقعاً حقیقی است. می‌فهمیدیم که این دید و این عقل و این کارهایی که من می‌کنم، مهم نیست، جدی نیست. چون مردم واکنش نشان می‌دهند، واکنششان معتبر می‌کند به‌اصطلاح کار ما را در من‌ذهنی.



بنابراین وقتی من ذهنی شروع می‌کند کار روی خودش، نظم من ذهنی دارد، نظم دردها را دارد، با آن دید می‌خواهد مولانا را بفهمد. توجه می‌کنید؟ شما این کار را نکنید. شما یک جایی دیدید شما یک جوری فکر می‌کنید، مولانا عکسش است، شما عکس را بگیرید تا خودتان را بتوانید درست کنید.

نظم شما در من ذهنی درست نیست، برای همین این همه مسئله‌سازی می‌کنیم، مانع‌سازی می‌کنیم، دشمن‌سازی می‌کنیم، درد به وجود می‌آوریم، برای همین پژمرده شدیم. یکی از آن‌ها کاهلی است، کاهلی همین عدم چُستی است.

چست بودن یعنی سریع عمل کردن. «شب‌خیزی» یعنی بلند شدن در شب، کدام شب؟ شب دنیا، شب همانیدگی. اگر شما فضا باز می‌کنید، بیدار می‌شوید در شب همانیدگی و در این کار چُست هستید، تندتند این کار را می‌کنید، پس شما غلام پاسبانانید، دارید پاسبان می‌شوید.

می‌گویند یار من، یعنی من هم که باغبان هستم باید مثل ماه و اختران شب‌خیز باشم. همین‌که شب می‌شود می‌بینید که ماه آمد، ستاره‌ها هم آمدند، پس همین‌که حالت شب دست می‌دهد، شما فوراً فضا را باز می‌کنید، چُست، فوراً.

یک کسی واکنش نشان می‌دهد، شما به جای این‌که به واکنش او پاسخ بدهید و تقلید کنید، عین آن کار را بکنید، فوراً بیدار بشوید، فضا را باز کنید، تقلید نکنید، واکنش نشان ندهید. واکنش نشان بدهید، ما از طریق واکنش است که توهم هم‌دیگر را تأیید می‌کنیم، معتبر می‌کنیم در ذهن، این سبب کاهلی می‌شود.

پس بنابراین اگر چُست و شب‌خیز هستید، یعنی مرتب فضا باز می‌کنید، در شب همانیدگی بلند می‌شوید و درست می‌بینید، شما غلام پاسبانان هستید، یعنی دارید پاسبان می‌شوید.

«غلام باغبانانم که یارم باغبانستی»، یعنی من می‌خواهم باغبان بشوم، باغبانی را دوست دارم؛ باغبانی هشیاری‌ام، هشیاری درونم، باغبانی آن چیزی که در بیرون به وجود می‌آورم، باغبانی تنم، باغبانی فکرهایم، باغبانی هیجانانتم که آیا این هیجان دارد من را می‌سوزاند؟ خشم است؟ یا نه، فضاگشایی کردم عشق است؟ شما اگر باغبان باشید یک گلی که کاشتید، می‌آید سم می‌ریزید در آن به جای کود؟ نمی‌ریزید که، خشم سم است.

پس من می‌خواهم باغبان بشوم چون خدا باغبان است، من هم از جنس او هستم، ولی شما باید مصرع دوم را ببینید «به تری و به رعنائی»، یار من چنان تروتازه و زیباست که مثل شاخ درخت ارغوان است. ارغوان هم همین‌طور که در غزل داریم ظاهراً نماد شکوفایی یک انسان کامل است واقعاً. هم درونش باز شده هم در بیرون واقعاً شکوفا شده به آن چیزی که یک مرکز حضور منعکس می‌کند. بدن سالم، فکر سالم، ساختارهای سالم، هرچه که در بیرون خلق کرده این‌ها همه سالم و بی‌درد است و خودش هم تر است، پر از آب است، چرا؟ آب زندگی رد می‌شود.

پس شما هم باغبان هستید هم پاسبان هستید. برای این‌که باغبان بشوید، باید «تر و رعنا» بشوید مانند شاخ ارغوان. می‌گویند عاشقی عیبی نیست، چون برای من ذهنی عاشقی عیب است. ما می‌گوییم هرکسی که همانیده نیست، روز و شب نمی‌دود و این همانیدگی‌ها را از دست این و آن نمی‌قاپد، در ستیزه نیست، در حرص نیست، این آدم اشتباه می‌کند.



می‌گوید نه، فضاگشایی و مرکز عدم و عمل نکردن برحسب عقل من‌ذهنی عیب نیست، اگر عیب است بگذار باشد، برای این‌که نفس من یعنی داخل من‌ذهنی من پر از عیب است و یارم غیب‌دان است. غیب‌دان است برای این چیزهای معمولی نیست، او می‌داند چکار کند.

پس عاشقی، فضاگشایی، عدم کردن مرکز، در این لحظه یکی شدن با خدا، عین او پاسبان و باغبان شدن هیچ عیب نیست، گرچه من‌ذهنی می‌گوید عیب است، و ما باید این کار را بکنیم.

**اگر عیب همه عالم تو را باشد چو عشق آمد
بسوزد جمله عیبت را که او بس قهرمانستی**

**گذشتم بر گذرگاهی بدیدم پاسبانی را
نشسته بر سرِ بامی که برتر ز آسمانستی**

**کلاه پاسبانانه، قَبای پاسبانانه
ولیک از های‌های او دو عالم در امانستی**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۱۹)

می‌گوید اگر هزارتا هم همانیدگی داشته باشیم، هزارتا درد هم داشته باشیم «اگر عیب همه عالم تو را باشد»، وقتی فضا را باز کردی، حس یکتایی کردی با زندگی «چو عشق آمد»، عشق یعنی حس وحدت با خدا، همه عیب‌هایت را می‌سوزاند. فوراً شناسایی می‌کنی همانیدگی‌ها و دردهایت را و می‌اندازی. تمام عیب‌هایت را می‌سوزد برای این‌که او بس که قهرمان است.

حالا می‌گوید: «گذشتم بر گذرگاهی»، گذرگاه این لحظه است، یعنی یک لحظه شما فضاگشایی می‌کنید، می‌آیید به این لحظه. «گذشتم بر گذرگاهی»، ببینید همه فکرها از این لحظه می‌گذرد. وقتی آمدیم مستقر شدیم در این لحظه، یک‌دفعه از جنس خدا می‌شویم از جنس زندگی می‌شویم، یک لحظه. یک‌دفعه متوجه می‌شویم که آن‌جا یک پاسبانی وجود دارد و این پاسبان روی بامی نشسته که بزرگ‌تر از آسمان است، یعنی چه؟ یعنی وقتی می‌آییم به این لحظه اگر حقیقتاً آمده باشیم، اندازه ما بی‌نهایت می‌شود، ما از جنس پاسبان می‌شویم برای این‌که شما گفته‌اید من پاسبانی را دوست دارم، یار ما پاسبان است. باغبانی را هم دوست دارم، یار ما باغبان است.

توجه کنید تا حالا ما نه پاسبان بودیم، نه باغبان بودیم. شما می‌گویید من عصبانی هستم، چه کسی عصبانی کرده؟ این بلد نیست حرف زدنش را. خب تو مگر پاسبان هشیاری‌ات نبود؟ مگر باغبان این تن نیستی؟ مگر باغبان فکرت نیستی که فکرهای خلاق بکنی؟ پس باغبانی و پاسبانی تو چه شد؟



بعد من دیدم این «کلاه پاسبانانه» گذاشته «قبای پاسبانانه»، یعنی تمام شرایط پاسبانی را خداوند دارد، ما که می‌ترسیم ها! یک لحظه بیاییم به این لحظه، درست بیاییم، یک لحظه اندازه ما بی‌نهایت بشود و در این لحظه ابدی مستقر بشویم، متوجه می‌شویم که در اثر «های‌های» یعنی «من این‌جا هستم، من این‌جا هستم نترسید»، هردو عالم، هم عالم درون ما هم بیرون ما در امان است.

پس تمام ترس‌های ما از این است که ما هیچ موقع مرکزمان را به‌طور کامل عدم نکردیم. آن دایره خالی که بعداً نشان می‌دهم دایره چهارم، شما این حالت را نشان می‌دهد که کسی آمده به این لحظه، در این لحظه مستقر شده، این لحظه ابدی از جنس زمان مجازی نیست. هرکسی در این لحظه مستقر بشود اندازه‌اش هم بی‌نهایت می‌شود، اگر درست مستقر بشود. و این حالت پیش می‌آید متوجه می‌شود که نه تنها یک پاسبان و باغبان برای عالم وجود دارد، ما هم از جنس او هستیم. بعد می‌گوید:

**به دست دیدبان او یکی آینه‌ای شش‌سو
که حال شش جهت یک یک در آینه بیانستی**

**چو من دزدی بدم رهبر طمع کردم بدان گوهر
برآوردم یکی شکلی که بیرون از گمانستی**

**ز هر سویی که گردیدم نشانه تیر او دیدم
ز هر شش‌سو برون رفتم که آن ره بی‌نشانستی**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۱۹)

خُب می‌گوید «به دست دیده‌بان او»، دیده‌بان او ما هستیم، متوجه شدم که در من تمام شش‌سو یعنی جهان، جهان مادی دیده می‌شود، من یک آینه‌ام، همین طوری که بارها گفتیم ما یک آینه هستیم و ترازو. ما دیده‌بان او هستیم.

به دست ما دیده‌بان او، یک آینه شش‌سوست که حال شش جهت در آینه دیده می‌شود، یعنی من متوجه می‌شوم که آن حالی که ذهن ایجاد می‌کند با فکر کردن، این حال مصنوعی بوده، ذهنی بوده، پلاستیکی بوده، حال اصلی این است «که حال شش جهت یک یک در آینه بیانستی».

می‌گوید چون من دزدی بودم که بلد بودم راه را بروم، چرا؟ من را او هدایت می‌کرد «چو من دزدی بدم رهبر»، رهبر یعنی ره‌برنده، فضاگشاینده و جلورونده، و فهمیدم که از سواها باید برگردم، از سواها یعنی دنبال همانیدگی‌ها رفتن. «چو من دزدی بدم رهبر طمع کردم در آن گوهر» یعنی انسان باید طمع کند بگذارد زندگی هدایتش کند، طمع کند یا انتظار داشته باشد که این گوهر که اسمش جام جهان‌نماست این هشیاری حضور است، زنده شدن به بی‌نهایت خداست، به دست بیاورد.



یک شکلی برآوردم که ذهن آن را نمی‌تواند تجسم کند. «برآوردم یکی شکلی» یعنی تبدیل شدم، من ذهنی رفت، به بی‌نهایت و ابدیت او زنده شدم که ذهن نمی‌تواند تجسم کند، چون ذهن فقط شش جهت را، محدودیت را می‌تواند تجسم کند.

بعد وقتی آن‌جا بودم دیدم به هر سو بروم، او با تیر می‌زند. این اطلاعات مهمی است مولانا به ما می‌دهد، «ز هر سویی که گردیدم نشانه تیر او دیدم» در آن حالت درست دیدم، دیدم که اگر سو بروم، او با تیر می‌زند. شما هم ملاحظه کرده‌اید با هر چیزی که همانیده می‌شوید و به جای عدم یا زندگی آن را می‌گذارید، زندگی با تیر می‌زند.

هر موقع سو رفتیم، غزل به این مربوط است، می‌گوید بیرون ما پژمرده شده، برای این‌که بیرون ما نتیجه سو رفتن است. از پولم زندگی می‌خواهم، پولم عینک هشیاری‌ام است، خشمم عینک هشیاری‌ام است با آن می‌بینم، انتقام‌جویی عینک هشیاری است، حرصم عینک هشیاری است؛ خُب این‌ها سو است.

سو یعنی دید، یک فکر و فکر همانیده، شما آن طرف می‌روید. بعد هشیاری می‌آید آن را رها می‌کند، می‌رود به یک سوی دیگر که آن هم یک چیز دیگر هست: حالا اتمیلم است، حالا فرشم است، الآن مقامم است، الآن کارم است، الآن همسرم است، الآن بچهام است، الآن هیکلم است، الآن مویم است، الآن نمی‌دانم مریضی‌ام است، با این‌ها همانیده هستم.

«ز هر سویی که گردیدم نشانه تیر او دیدم»، یعنی دیدم هر سویی که می‌روم او می‌زند، یعنی خداوند می‌زند. «ز هر شش سو برون رفتم» دیگر فایده ندارد من بروم سوها که او می‌زند. پس از هر جهت برگشتم رفتم به بی‌جهتی، «که آن ره بی‌نشاستی» یعنی شما دیگر به هیچ سویی نروید تمام سوها را لا کنید، یک دفعه می‌روید به بی‌سویی، یعنی به او زنده می‌شوید، به همان عدم و هشیاری بی‌فرم زنده می‌شویم.

**همه سوها ز بی‌سو شد، نشان از بی‌نشان آمد
چو آمد راه واگشتن ز آینده نهانستی**

**چو زان شش‌پرده تاری برون رفتم به عیاری
ز نور پاسبان دیدم، که او شاه جهانستی**

**چو باغ حسن شه دیدم، حقیقت شه بدانستم
که هم شه باغبانستی و هم شه باغ جانستی**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۱۹)

پس بنابراین که مرتب پراکنده بودم در سوها، در من ذهنی، تمام آن سوها کشیده شد و رفت به بی‌سویی، یعنی همه پراکندگی من، سرمایه‌گذاری که خودم را کرده بودم هشیاری‌ام را در چیزها پراکنده بودم، همه جمع شدند و در نتیجه من بی‌نهایت شدم، باز شدم و در نتیجه «نشان از بی‌نشان آمد»، نشان از خدا آمد.



پس معلوم می‌شود ما باید به او زنده بشویم، بفهمیم که خداوند وجود دارد تا حالا در ذهن بودیم. چو وقت بازگشتن شد به این جهان، دیدم که «ز آینده» یعنی از ذهن من، «آینده» یعنی آینده، از آینده یعنی آن کسی که دارد راه می‌رود در این جهان، این بی‌نشانی نهان است، یعنی من با ذهنم نمی‌توانم این را ببینم. بی‌ذهن شدم این‌طوری شد. وقتی می‌خواستم برگردم به خودم، به این جهان، ببینم چه خبر است، متوجه شدم که دیگر با این آینده، راه‌رونده، تشخیص‌دهنده، دیگر نمی‌توانم آن را ببینم، رفت.

و بعد می‌گوید: «چو زان شش‌پرده تاری»، شش پرده یعنی شش جهت این جهان، یعنی جهان مادی، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، مشرق، مغرب، شمال، جنوب، بالا، پایین. وقتی شش‌پرده تاری می‌رود، می‌گوید یعنی محدودیت این جهان، محدودیت در ذهن، درون ذهن، «برون رفتن به عیاری»، عیاری یعنی بی‌فرمی در این‌جا، آزادگی، یعنی هم‌هویت‌شدگی صفر. وقتی بیرون کشیدم از سوها، فهمیدم سو رفتن دیگر معنی نمی‌دهد، وقتی سو می‌روم با سو همانیده می‌شوم، عقل او منجر به درد می‌شود.

«چو زان شش‌پرده تاری برون رفتن به عیاری»، بعد آن موقع از نور پاسبان دیدم، یک نوری پیدا شد وقتی به او زنده شدم «که او شاه جهانستی»، شاه جهان اوست. وقتی فضا باز شد، بی‌نهایت باز شد، در این لحظه مستقر شدم، یک‌دفعه باغ و زیبایی شاه را دیدم و متوجه شدم حقیقت این است، نه آن چیزی که ذهنم نشان می‌داد.

«حقیقت شه بدانستم» بعضی نسخه‌ها هست «شد بدانستم»، بهتر است بخوانیم «شه بدانستم»، تا حالا فکر می‌کردم آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد حقیقت است، فهمیدم آن‌ها حقیقت نبوده. که فهمیدم هم شه باغبان است و هم شه باغ جان است، همه خودش است.

اگر همه خودش است پس این من‌ذهنی این وسط این‌که من می‌گویم «من می‌دانم» و عقل ذهنی را به‌کار می‌برم، این برای چه هست؟ یعنی عبت است. پس چرا این لحظه تسلیم نمی‌شوم؟ مرکز را عدم نمی‌کنم؟ چرا عقل من‌ذهنی را از کار نمی‌اندازم؟

بعد می‌گوید:

از او گر سنگسار آیی، تو شیشه عشق را مشکن ازیرا رونقِ نقدت ز سنگِ امتحانستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۱۹)

این بیت هم مهم است. می‌گوید اگر سنگسار کرد تو را، معنی‌اش این است که تو هنوز همانیدگی زیاد داری. می‌بینید که ما در من‌ذهنی و تخیلاتمان می‌گوییم که اصلاً اولاً که من من‌ذهنی ندارم، با هیچ‌چیز همانیده نشده‌ام، دردی هم ندارم؛ این‌که درست نیست این پندار کمال است.



ولی اگر شما از این پندار کمال گذشتید، گفتید نه، حقیقتاً من درد دارم و دهها همانیدگی دارم، ولی پس از یک مدتی فکر کردید تمام شده ولی دوباره خداوند شما را سنگسار می‌کند با تیر می‌زند، پس شما متوجه نیستید که هنوز سو دارید.

«از او گر سنگسار آیی» تو این شیشهٔ عشق را مشکن، یعنی تو این اتصال را قطع نکن، مرکزت را از عدم درنیاور، ناامید نشو، که در غزل هم هست می‌گوید از من ناامید نشوید، تو شیشهٔ عشق را نشکن. توجه می‌کنید؟ برای این‌که رونق نقد ما، نقد ما چیست؟ نقد ما همین حضور ماست. نقد یعنی پول رایج، آن چیزی که واقعاً ارزش دارد، نقد ما میزان فضای گشوده‌شده و هشیاری نظر ماست.

می‌گوید رونق نقد ما، رونق حضور ما از سنگ امتحان است، یعنی شما همانیدگی‌ات زده شد به وسیلهٔ زندگی، نباید ناراحت بشوی، این امتحان است. این امتحان که این‌جا آمده در غزل هم آمده، امروز درباره‌اش باز هم صحبت خواهیم کرد، بالاخره می‌آید به این لحظه که شما الآن وضعیت یک‌جوری است که همانیدگی‌ات زده شده، می‌خواهی فضا باز کنی، شکر کنی، اظهار رضایت کنی، رضا داری؟ پذیرش داری؟ یا نه، ناله می‌کنی، شکایت می‌کنی می‌روی به ذهن و اوقات تلخ می‌شود، اوقات تلخ بشود شیشهٔ عشق را شکستی.

می‌خواهد بگوید که این شیشه خیلی ظریف است، این اتصال به زندگی، یکی شدن بسیار بسیار لطیف و ظریف است، تو اگر بخواهی با من ذهنی‌ات ناله بکنی، شکایت بکنی که چرا زندگی همانیدگی ما را زد و رضا نداشته باشی، در این صورت این نقدت، این سکهٔ تو مرغوب‌تر نخواهد شد، پیشرفت نخواهی کرد. درست است؟

پس این غزل به ما گفت که خداوند از جنس باغبان است و پاسبان است، ما هم باید از جنس پاسبان و باغبان باشیم. اولین پاسبانی و باغبانی به خودمان هست، شما جلو آینه بایستید بگویید که من به این فرد یعنی به خودتان، چجوری می‌توانم بهترین خدمت را بکنم، بهترین غذا را بدهم، بهترین فکرها را، بهترین قرین‌ها را تهیه کنم، بهترین کتاب را بخوانم، بهترین دانش معنوی را گوش بدهم، وقتم را تلف نکنم. چجوری من به خودم بهترین خدمت را بکنم؟ درست است؟

اول باغبان و پاسبان خودت باش. من پاسبان کیفیت هشیاری‌ام در این لحظه هستم، این مسئولیت از شما سلب نمی‌شود، شما نمی‌توانید بگویید من باغبانی نمی‌توانم، پاسبانی هم نمی‌توانم بکنم، یکی دیگر بیاید هم باغبان من باشد هم پاسبان من باشد، به من مربوط نیست. این مسئولیت را نمی‌توانی از خودت سلب کنی.

و همین‌طور این سه بیت را یادآوری کنم که این نقد ما که حضور ماست که درواقع هشیاری نظر است یا گنج حضور است، این مهم است که مولانا در این سه بیت می‌گوید:

هین ببین کز تو نظر آید به کار
باقیت شحمی و لحمی پود و تار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۱)



شَحْم تو در شمع‌ها نفزود تاب لَحْم تو مَخْمور را نآمد کباب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۲)

در گداز این جمله تن را در بَصَر در نظر رو، در نظر رو، در نظر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۳)

شَحْم: پیه
لَحْم: گوشت
مَخْمور: مست

پس می‌بینید که شَحْم یعنی پیه. و لَحْم یعنی گوشت. مخمور یعنی مست. پس می‌گوید خوب ببین! فقط هشیاری نظر با مرکز عدم است که به‌درد می‌خورد، بقیه‌ات به اصطلاح گوشت و پیه است، ولی این گوشت و پیه انسان هیچ به‌درد نمی‌خورد، برای این‌که از پیه‌اش نمی‌شود شمع ساخت، از گوشتش هم نمی‌توانیم ما کباب بپزیم بدهیم به کسی که شراب می‌خورد بگوییم با شرابت کباب انسان بخور، گوشت انسان قابل خوردن نیست.

پس نه گوشتش به‌درد می‌خورد، نه پیه‌اش به‌درد می‌خورد، نه استخوان‌هایش به‌درد می‌خورد. تنها چیزی که به‌درد می‌خورد و در بیت قبل می‌گفت نقد تو.

از او گر سنگسار آیی، تو شیشهٔ عشق را مشکن ازیرا رونقِ نقدت ز سنگ امتحانستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۱۹)

«ازیرا رونقِ نقدت» که باید حتماً امتحان بشوی، سنگ زد به تو، زندگی اگر همانندگی تو را که فکر می‌کنی نداری نشانه گرفت، ناراحت نشو و شیشهٔ عشق را نشکن.

در گداز این جمله تن را در بَصَر در نظر رو، در نظر رو، در نظر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۳)

بنابراین فضا را باز کن «در گداز این جمله» همانندگی‌ها را هرچه داری در بینایی، یعنی دوباره آن بینایی عدم را که با گذاشتن عینک از بین بردی، دوباره به‌دست بیاور، عینک‌ها را دربیاور. «در نظر رو، در نظر رو، در نظر» یعنی هشیاری نظر یا حضور را هشیاری خودت بکن.



◇ ◇ ◇ پایان بخش اول ◇ ◇ ◇

خط



در غزل دیگری که شماره ۲۸۳۰ است، مولانا دوباره به کیفیت پاسبانی انسان می‌پردازد. می‌گوید دقت کن ببین تو چطور پاسبانی هستی که «دزد شب» یعنی من‌ذهنی همه سرمایه تو را دزدیده برده. همه زندگی‌ات را به مانع و درد و مسئله تبدیل کرده، به هدر داده، تو چرا پاسبان هشیاریات و کیفیتش نبودی؟

هله پاسبانِ منزل، تو چگونه پاسبانی؟ که بُردِ رختِ ما را همه دزدِ شب، نهانی

بزن آبِ سرد بر رو، بجه و بکن علا
که ز خوابناکی تو همه سود شد زبانی

که چراغِ دزد باشد شب و، خوابِ پاسبانان
به دمی چراغشان را ز چه رو نمی‌نشانی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۳۰)

علا: بانگ، شور و غوغا

«هله پاسبانِ منزل»، یعنی ای من و شما، ای انسان، تو چطور پاسبانی هستی که در شبِ همانیدگی با چیزها، وقتی ما رفتیم به ذهن و همانیده شدیم، خوابیدی و گذاشتی دزد تمام سرمایه ما را، هرچه داشتیم در خانه مان بُرد.

«که بُردِ رختِ ما را»، رخت، رخت‌وپخت یعنی همه چیز خانه، تمام چیزهای خوب ما را دزد آمد برد. روابط ما را خراب کرد، بدن ما را خراب کرد، فکرهای ما را خراب کرد، می‌توانستیم خوشبخت باشیم، شاد باشیم، آرامش داشته باشیم، قدرت داشته باشیم، فکرهای خلاق داشته باشیم، همه را برد، همین پندار کمال.

«که بُردِ رختِ ما را»، رخت‌وپخت ما را همه، یعنی هیچ چیز نگذاشت بماند، دزد شب، نهانی، پنهانی. می‌گفت این انبار ما موش دارد، اگر موش ندارد در این صورت این انباشتگی معنوی ما که چهل سال است داریم کار می‌کنیم کجاست؟

پس ما پاسبان خوبی نبوده‌ایم. شما از خودتان یک سؤالی بکنید. وقتی ما به خواب همانیدگی می‌رویم، اگر فضاگشایی درستی بکنیم، مرکزمان را بتوانیم عدم کنیم، یک لحظه حاضر بشویم، به‌طوری که به‌صورت ناظر ذهنمان را ببینیم، پاسبان می‌شویم.

اگر شما ناظر ذهنتان باشید پاسبان هستید، چون ذهنتان نمی‌تواند دیگر نظمش را به شما تحمیل کند، خشمش را به شما تحمیل کند. شما خشمگین بشوید یک کاری بکنید، بعد پشیمان بشوید. خود همین پشیمانی، تأسف، احساس گناه، احساس خبط، خود همین نگرانی و ترس می‌دانید چقدر زندگی ما را می‌خورد؟



چقدر ما از روی خشم، ترس، حسادت، انتقام‌جویی، ما داریم کارهای مخرب می‌کنیم. حرص، که یک چیزی را هرجور شده به دست بیاوریم، زندگی ما زیادت‌ر بشود؛ یک خرده زیادت‌ر بشود مال ما، چقدر ما جان می‌کنیم، خودمان را خوار می‌کنیم! یعنی هرچه داشتیم از بزرگی، از انسانیت، از مهربانی، این‌که ما می‌گوییم جنس خدا هستیم، همه را دزد برده.

الآن می‌گوید «بزن آب سرد بر رو»، درست مثل این‌که آدم خوابناک باشد، آب سرد بر رویش بزند خوابش ببرد. آب سرد یعنی فضا را باز کن، بگذار آب زندگی می‌آید، رویت را بشوی. یک لحظه فضا را باز کن این همانیدگی‌ها را بشوی، بیا بیرون نگاه کن. «بچه»، بلند شو بپر، بگو آهای دزد، آهای دزد، دزد آمده، «بکن علالا». علالایی که مثلاً پشت بام برود: «دزد آمده آهای مردم باخبر باشید».

«که ز خوابناکی تو» که دائماً چرت می‌زنیم در همانیدگی‌ها، هر چیزی که می‌توانست سود بشود، زیان شد. یعنی ما می‌توانستیم نیروی زندگی را تبدیل به خرد کنیم، تبدیل به خلاقیت کنیم، تبدیل به مهربانی کنیم، ما می‌توانستیم به هم‌دیگر اعتماد کنیم، ما از هم می‌ترسیم.

یعنی هر چیزی که می‌توانست خوب بشود، همه بد شد. چرا؟ «که چراغ دزد باشد شب و، خواب پاسبانان»، وقتی شب است، پاسبان هم می‌خوابد یعنی چه؟ یعنی فرصت دزد است.

وقتی می‌رویم در خواب ذهن، در خواب همانیدگی‌ها و فضاگشایی نمی‌کنیم که مرکز ما عدم بشود و ببینیم در چه حالی هستیم، دائماً خراب‌کاری می‌کنیم با نظم من‌ذهنی. کسی که با نظم و عقل من‌ذهنی کار می‌کند و فکر می‌کند اصلاً اشتباه هم نمی‌کند، دائماً گله می‌کند چرا زندگی من خراب دارد می‌شود، چرا مردم زندگی من را خراب می‌کنند. فکر می‌کند مردم خراب می‌کنند، خودت داری می‌کنی چون چشم‌هایت بسته است راه می‌روی.

«که چراغ دزد باشد شب و، خواب پاسبانان»، خب دزد همیشه بوده دیگر. شما می‌گویید می‌توانید فوو (صدای فوت)، فوت کنید، که «به دمی چراغشان را»، یک لحظه فضاگشایی شگفت‌انگیز، می‌توانی چراغ را فوت کنی خاموش کنی، جلو دزد را بگیری. شما می‌توانید من‌ذهنی‌تان را ببینید چکار می‌کند. ببینید که دارد خشمگین می‌شود موقع خشم چکار می‌کند، ببینید که می‌ترسد وقتی می‌ترسد چکار می‌کند، ببینید که رنجیده و این رنجش‌ها و خشمش چه فکری می‌کند و چه کارهایی می‌کند براساس آن. «به دمی چراغشان را ز چه رو نمی‌نشانی؟»، یعنی دزد را می‌توانیم ما متوقف بشویم.

پس این غزل می‌گوید ای انسان، تو چه پاسبانی هستی؟ مگر قرار نشد تو پاسبان باشی؟ و این هم یادمان باشد هرکسی پاسبان و باغبان زندگی خودش است، باید از درون فضا را باز کند، کسی نمی‌تواند این کار را بکند. هیچ‌کس نمی‌تواند در درون شما را به خدا مربوط کند و شما نمی‌توانید بگویید یکی دیگر هم این کار را بکند، ده نفر دیگر این کار را بکنند، مردم همه بیایند مولانا گوش بدهند، من هم گوش بدهم. شما باید این کار را خودت با مسئولیت‌پذیری خودت انجام بدهی.

هرکسی در درون خودش، خودش انجام بدهد، این را نمی‌شود تقلید کرد، کسی هم هیچ کمکی نمی‌تواند به شما بکند. کمک همین قدر می‌شود که شما شعر مولانا را بخوانید، بشناسید که حقیقت چیست، توهم چیست، عقل من‌ذهنی چجوری است،



عقل زندگی چجوری است. و توانایی انتخاب با شماست، مسئولیت انتخاب با شخص شماست، شما هیچ موقع این‌ور، آن‌ور را نگاه نکنید ببینید چه کسی به کمک من می‌آید یا چه کسی را من باید ملامت کنم، هیچ‌کس را.

اگر دزد رخت‌وپخت شما را برده و شما در زندگی همه‌چیز را از دست داده‌ای، می‌بینی که مقدار زیادی درد داری، رنجش داری، خشم داری، هیچ‌چیز هم نداری تقصیر خودت است، برای این‌که پاسبان خوبی نبودی. تو فکر کردی که دیگران باید مال شما را پاسبانی کنند.

و الآن می‌گویند دیگر:

**بگذار کاهلی را، چو ستاره شب‌روی کن
ز زمینیان چه ترسی؟ که سوار آسمانی**

**دو سه عوعو سگانه نزنند ره سواران
چه برد ز شیر شرزه سگ و گاو کاهدانی**

**سگ خشم و گاو شهوت چه زنند پیش شیری
که به بیشه حقایق بدرد صف عیانی**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۳۰)

شرزه: خشمگین، زورمند
سگ کاهدانی: سگی که به سبب سر و صدای بیهوده در کاهدان محصور می‌شود؛ سگ کاهدانی نماد تنبلی و بیکارگی است.

پس می‌گویند که همین خاصیت اصلی من‌ذهنی را که تنبلی است، کندکاری است، میل به عدم تغییر است، این را کنار بگذار. همه‌مان باید این را در خودمان ببینیم که ما اینرسی داریم، کاهلی داریم و این خاصیت، یعنی یکی از خاصیت‌های اصلی من‌ذهنی است کاهلی. کاهلی یعنی اینرسی، اینرسی یعنی این را می‌گذاری این‌جا، همین‌طور می‌ماند تا یک نیرویی این را حرکت بدهد.

این من‌ذهنی به کار خودش ادامه می‌دهد، یک سیستم بسته‌ای است، ولی شما یک جایی از خودتان باید بپرسید اگر من این‌همه درد دارم، زندگی‌ام بد است، چرا بد است؟ و بفهمید که تقصیر خودتان است، بفهمید که با عقل من‌ذهنی کار می‌کنید.

بعد آن موقع بفهمید که اگر بخواهید تغییر کنید، من‌ذهنی مقاومت می‌کند، در مقابل تغییر مقاومت می‌کند، کند می‌کند، کند عمل می‌کند، برای همین «شما» باید بجهید.



شما می‌گویید من می‌خواهم ورزش کنم، بروم باشگاه اسم بنویسم، می‌بینید که شش ماه است این حرف را می‌زنید. بجهید، همین‌که فکر از ذهنتان رد شد، برمی‌دارید تلفن را زنگ می‌زنید می‌گویید آقا اسم من را بنویس یا پا می‌شوید می‌روید آن‌جا. فرق دارد که تو می‌گویی می‌خواهم ورزش کنم همین الآن پا شوی بروی باشگاه، همین الآن، همین لحظه یا می‌گویی حالا می‌رویم دیگر. حالا می‌رویم دیگر یعنی کاهلی. در تمام تغییرات که لازم است برای ما، ما کاهلی داریم.

«بگذار کاهلی را، چو ستاره شب‌روی کن»، همان‌طور که ستاره شب می‌رود، تو هم مثل ستاره، ماه، در شب ذهن جلو برو. درست است که شب ذهن است، ولی تو اگر فضا را باز کنی، مرکز را عدم کنی، راحت را می‌توانی پیدا کنی.

از «زمینیان» یعنی از من‌های ذهنی نترس. نه از همانیدگی‌هایت بترس، نه از من‌های ذهنی اطرافت. چرا؟ تو به صورت هشیاری سوار هشیاری هستی. «سوار آسمانی» یعنی فضا که باز می‌کنی، این فضای باز شده هشیاری روی هشیاری است، دیگر زمین را می‌بینی، یعنی فرم را می‌بینی، ذهنت را می‌بینی با ذهن نمی‌روی. بنابراین از ذهن خودت و از ذهن من‌های ذهنی دیگر نترس، از حرف‌های آن‌ها نترس و حرف‌های من‌ذهنی را به عوعو سگ تشبیه می‌کند.

می‌گوید کاروان از پهلوی ده رد می‌شود یا شهر رد می‌شود، سگ‌ها حالا شهر معمولاً سگ ندارد، ده سگ داشت دیگر، کاروان که از کنار ده رد می‌شد، سگ‌ها عوعو می‌کردند.

ماه هم که از آسمان رد می‌شود، حرکت می‌کند، بعضی سگ‌ها هی نگاه می‌کنند عوعو می‌کنند. ماه نمی‌ایستد راهش را می‌کشد می‌رود، برای همین می‌گوید «چو ستاره شب‌روی کن» و از عوعو سگ‌ها نترس. عوعو سگ‌ها یعنی حرف من‌های ذهنی که اطرافت هستند.

نزد ره سواران عشق را، چرا؟ برای این‌که تو شیر زورمندی. وقتی فضا را باز می‌کنی خداوند پُشت است، می‌آیی به این لحظه، زندگی پُشت است، از جنس زندگی می‌شوی. از جنس زندگی می‌شوی یعنی شما دیگر متکی به جهان نیستی، از طریق فکر «من» نمی‌سازی، هشیاری عیناً روی هشیاری شده.

پس سگی که در کاهدان زندگی می‌کند و گاوی که در کاهدان زندگی می‌کند، جلو شیر زورمند خشمگین نمی‌توانند دربیایند. یعنی «شیر شَرزه» شما هستید، هم زور دارید، هم خشم زندگی را دارید، یعنی با قدرت تمام جلو می‌روی.

و الآن می‌گوید که در ذهن «سگ خشم» است، خشم را به سگ تشبیه می‌کند که به همه می‌پرد. قدیم سگ‌ها به همه حمله می‌کردند، مثل سگ‌های الآن نبودند مهربان باشند و همه دوست داشته باشند با آن بازی کنند.

«سگ خشم» و «گاو شهوت»، گاو شهوت، یعنی انسانی که شهوت چیزها و انسان‌ها یا هر مفاهیم را دارد، سیر نمی‌شود، سیریشو نیست. سیری‌ناپذیری من‌ذهنی را به گاو تشبیه می‌کند و حمله و خراب‌کاری و دردپخش‌کنی را به سگ. می‌گوید این‌ها نمی‌توانند ولو این‌که این خاصیت‌ها را داشته باشی، جلو تو نمی‌توانند قد علم کنند، برای این‌که تو شیر زورمندی.



«سگِ خشم و گاوِ شهوت چه زنند پیشِ شیر»، «که به بیشه حقایق»، یعنی در فضای گشوده شده صفِ عیان را می‌درد. عیان در این جا به معنی همین همانیدگی‌هاست. عیان یعنی عینی، چیزی که آدم با چشمش می‌تواند ببیند، همانیدگی را می‌تواند ببیند. درست است؟

پس بنابراین گرچه که ما دچار خشم هستیم، البته خشم نماینده همه هیجانات مخرب من‌ذهنی است، نماینده‌اش است این‌جا. خشم یعنی ترس، یعنی حسادت، یعنی احساس گناه.

و شهوت هم سیری‌ناپذیری انسان است که دائماً می‌خواهد؛ یعنی انسانی که دائماً می‌خواهد در من‌ذهنی، موتور خواستش ره‌ایش نمی‌کند، می‌تواند جلو‌اش دربیاید، اگر فضا را باز کند و از جنس زندگی بشود. پس این وظیفه، مسئولیت ماست که کاهلی را کنار بگذاریم و عمل کنیم.

یک غزل دیگر برایتان می‌خوانم، ببینیم که مولانا در مورد دلی که قرار ندارد، بی‌قرار است، حس ناامنی می‌کند، آرامش ندارد، چه می‌گوید. وقتی من‌ذهنی ما دل ماست، ما آرامش نداریم.

دل بی‌قرار را گو که چو مُستقر نداری سوی مُستقر اصلی ز چه رو سفر نداری؟

به دم خوش سحرگه همه خلق زنده گردد
تو چگونه دل‌ستانی که دم سحر نداری؟

تو چگونه گل‌ستانی که گلی ز تو نروید؟
تو چگونه باغ و راغی که یکی شجر نداری؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۷)

وقتی ما همانیده می‌شویم و همانیدگی دلمان است، ما قرار نداریم، آرامش نداریم، اضطراب داریم، برای این‌که فکرهای همانیدگی دائماً ما را می‌ترساند. از چه چیزی می‌ترساند؟ از آن‌که آن چیزی که با آن همانیده هستیم، از آن زندگی می‌خواهیم، از دست بدهیم یا آن چیز را به دست نیاوریم.

یک مدتی یک عده‌ای نگران می‌شوند اگر این را به دست نیاوردم چه می‌شود؟ فضا را باز کنند، می‌بینند هیچ چیزی نمی‌شود، چون زندگی‌مان به آن چیز بستگی ندارد. با دید من‌ذهنی‌ست که فکر می‌کنیم زندگی ما، شادی ما، به آن بستگی دارد. ندارد.



بنابراین به دل بی‌قرار می‌گوید بگو، تو به دل بی‌قرارت بگو، با آن حرف بزن، بگو تو که استقرار نداری، تو که ساکن نیستی، مستقر نیستی، ثبات نداری، چرا مرکزت را عدم نمی‌کنی؟ چرا خدا یا زندگی را به مرکزت نمی‌آوری؟ «سوی مُستقرِ اصلی» مستقرِ اصلی، خود زندگی‌ست، با فضاگشایی مرکزت می‌شود.

«ز چه رو سفر نداری؟» خب بپرسید من که آرامش ندارم، می‌ترسم همانندگی‌هایم را از دست بدهم، یا با چیزهایی همانیده شده‌ام به دست نیاورم و فکر آن‌ها شب و روز نمی‌گذارد من زندگی کنم، چرا مرکزم را ساکن نمی‌کنم؟ می‌گوید تو سحرگاه هستی، همه ما سحریم، سحر آفتاب طلوع می‌کند، مولانا گفته دیگر.

صبح نزدیک است، خامش، کم خروش من همی‌کوشم پی تو، تو مکوش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱)

در غزل هم هست می‌گوید که «صبحا» ای صبح، دم داشته باش، نور داشته باش، عقل داشته باش! سحرگاه یک دمی دارد، می‌گوید «به دم خوش سحرگاه همه خلق زنده گردد» یعنی تو سحری، باید فضا را باز کنی اجازه بدهی دم ایزدی،

دم او جان دهدت، رو ز نفخت بپذیر کار او کن فیکونست، نه موقوف علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

تا دم زندگی از تو بگذرد. دم زندگی از ما بگذرد نه تنها تو را، همه چیز را زنده می‌کند. «به دم خوش سحرگاه همه خلق زنده گردد»، «تو چگونه دلستانِ تو چه دلبری هستی که می‌خواهی دل‌ها را زنده کنی، آن موقع دم سحر نداری؟ چطور است ما انسان دائماً می‌نالیم از درد، درحالی‌که ما زنده‌کننده بقیه مخلوقات هستیم؟

«تو چگونه دلستانِ تو که دم سحر نداری؟» تو چگونه انسانی هستی که دم ایزدی در این لحظه از تو رد نمی‌شود؟ برای این‌که مقاومت می‌کنی، برای این‌که مرکزت جسم است، مرکزت درد است و از این موضوع هم خبر نداری.

همین موضوع تو را بی‌قرار کرده، سوی مستقرِ اصلی هم نمی‌روی. «تو چگونه گلستانِ تو که گلی ز تو نروید؟» تو چه گلستانِ هستی یک گل هم نداری؟ ادعا می‌کنی گلستان است.

«تو چگونه باغ و راغی که یکی شجر نداری؟» باغ و راغ یعنی یک جایی که چشمه هست و سبزی هست و آب هست و کوه هست و خیلی زیبا که به‌طور طبیعی هزارجور آن‌جا گل هست و درخت هست و کوچک و بزرگ و آدم نگاه می‌کند، حظ می‌کند. انسان می‌گوید باید این‌طوری باشد.



تو چجور باغ و راغ هستی که حتی یک درخت هم نداری؟ شما جوابتان چه است؟ همه‌اش می‌گویی دلم بی‌قرار است، اضطراب دارم، خب کار کن روی خودت، این‌ها را بخوان. بدان که با به‌دست آوردن این چیز و آن چیز و همانیدن با آن تو مُستقر نخواهی شد، تو آرامش نخواهی داشت.

زندگی‌ات بد است به این دلیل نیست که وضعیت خراب است، یا این چیز را نداری، آن چیز را نداری. خیلی‌ها زندگی را تبدیل به مانع می‌کنند، می‌گویند تا این موانع رفع نشود، زندگی من شروع نمی‌شود، این خاصیت مانع‌سازی زندگی است. پس می‌بینید مولانا می‌گوید ما گلستان هستیم، باغ و راغ هستیم، باید پُر از گل باشیم، باید چشمه در ما باشد. چشمه فضای گشوده‌شده است که در آن‌جا آب زندگی، آب شادی می‌جوشد می‌آید بالا. ما باید شادی زندگی را بریزیم به جهان، همه خلق را زنده کنیم. نه تنها انسان‌ها را زنده کنیم، نباتات، حیوانات، جمادات رویشان اثر بگذاریم، اثر خوب بگذاریم. «به دَمِ خوشِ سحرگه همه خلق زنده گردد» همه خلق منظورش فقط انسان‌ها نیستند، اما حتی ما خودمان را هم نمی‌توانیم شاد بکنیم، درحالی‌که شادی بی‌سبب دائماً برای ما فراهم است. در غزل هست «شکرِ ارزان‌ست، ارزان‌تر شود» این‌ها را خواهیم خواند.

و اجازه بدهید این سه بیت هم بخوانم، چرا این‌طوری است؟

چشم حس افسرد بر نقش مَمَر
تُش مَمَر می‌بینی و او مُستقر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۱۸)

این دویی اوصاف دید احوَل است
وَرنه اوّل آخر، آخر اوّل است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۱۹)

هی ز چه معلوم گردد این؟ ز بَعث
بعث را جو، کم کن اندر بعث بَحْث

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۰)

مَمَر: گذرگاه، مجری، محل عبور
مُستقر: محل قرار گرفتن، استوار، برقرار
احوَل: لوچ، دوبین

امروز راجع به گذرگاه صحبت کردیم، گفت «گذشتم بر گذرگاهی» گذرگاه این لحظه است. اگر شما در این لحظه فضا را باز می‌کنید، می‌بینید که همه اتفاقات از این لحظه می‌گذرند و ما این لحظه هستیم. پس اتفاقات در ما اتفاق می‌افتند، چون ما مقاومت می‌کنیم، ما خودمان اتفاق می‌افتیم، حس می‌کنیم ما داریم اتفاق می‌افتیم. ما مُستقر اصلی هستیم، این هم همین



را می‌گفت دیگر. می‌گوید تو که مُستقر نداری چرا نمی‌آیی به آن اصلت؟ چرا اصلت نمی‌شوی که مُستقر است؟ اصل ما مُستقر است.

منتها طبق این سه بیت می‌گوید که حس، یعنی این ترکیب پنج‌تا حس ما، دیدن و شنیدن و غیره و فکر کردن ما منجمد می‌شود به نقشِ فکریایی که از این لحظه رد می‌شوند، یعنی فکر می‌کنیم فکر را جدی می‌گیریم، و با آن کَنده می‌شویم می‌رویم. به صورت او بلند می‌شویم، یعنی منجمد می‌شویم، آن را درست می‌کنیم با آن همانیده می‌شویم.

چشم حس افسرد بر نقش یعنی صورت گذرگاه، درحالی‌که ما خود گذرگاه هستیم، ما خود این لحظه هستیم، ما بی‌نهایت فضای گشوده‌شده در این لحظه هستیم. تو آن را، «تُش» یعنی تو آن را «مَمَر» می‌بینی، یعنی می‌بینی این‌ها می‌گذرند، با آن تو هم می‌گذری، تغییر می‌کنی.

در اصل ما تغییرناپذیر هستیم، فضای باز شده هستیم، و تغییرات در جسم ما صورت می‌گیرد. می‌بینید این جسم ما درست است پیر می‌شود، ولی در فضایی پیر می‌شود که همیشه جوان است و آن فضای جوان همیشه ما هستیم. ما پیر نمی‌شویم، جسم ما پیر می‌شود. یک روزی هم این جسم ما می‌افتد. «تُش مَمَر می‌بینی و او مُستقر» شما فکرها را می‌بینید می‌گذرند، درحالی‌که خداوند و ما هر دو مستقر هستیم.

و این جور دیدن که می‌بینیم با فکرها ما بلند می‌شویم یا با فکرها می‌گذریم، برحسب فکرها فکر می‌کنیم، حالمان هم به آن‌ها بستگی دارد، این جور دو دیدن، یکی من‌ذهنی، یکی من به‌عنوان من‌ذهنی، یک تصویر ذهنی برای یکی دیگر منعکس می‌کنیم، این دید من‌ذهنی است. من‌ذهنی این‌طوری می‌بیند.

پس من‌ذهنی «أحول» است، دویی می‌بیند، درحالتی‌که قبل از ورود به این جهان ما هشیاری بودیم، اگر از من‌ذهنی خارج بشویم باز هم همان هشیاری هستیم. یعنی اول خداست، آخر هم خداست. ما از جنس او هستیم و ما آمده‌ایم پس از گذر کردن از این ذهن، دوباره به او زنده بشویم، این دفعه هشیارانه.

می‌گوید هی نگاه کن، آگاه باش، این چیزهایی که می‌گویم نمی‌شود فهمید. این از چه چیزی معلوم می‌شود؟ از رستاخیز، از این‌که همین الان زنده بشوی به زندگی. «ز بَعث»، از قیامت تو، یعنی نسبت به من‌ذهنی بمیری یا حداقل بکشی عقب به ذهنت نگاه کنی.

هی این، «هی ز چه معلوم گردد این؟» همین که می‌گویم؟ از رستاخیز، از بَعث. حالا تو می‌خواهی سؤال کنی، بحث کنی، ها این چجوری است یک ذره بیش‌تر توضیح بده. نه، تو فضا باز کن به او زنده بشو.

«بَعث را جَو»، رستاخیز را بجو، زنده شدن را بجو، بحث نکن؛ این را نبر به ذهنت دوباره درباره‌اش گفت‌وگو کنی. درست است؟

و این آیه قرآن که می‌گوید:

«هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ...»



«اوست اول و آخر...»

(قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۳)

«اوست اول و آخر» یعنی چه؟ یعنی این ذهن موقت است. این‌که واقعاً این آیه‌ها باید کسانی که مذهبی هستند، آن‌ها را بیدار کند. بیش‌تر مذهب‌یون در ذهن گیر کردند. «اوست اول و آخر» یعنی به‌صورت او وارد می‌شوی، از ذهن خارج می‌شوی، به‌صورت او باید خارج بشوی، اول و آخر او است.

اول و آخر او است یعنی چه؟ یعنی اقامت شما در ذهن خیلی خیلی کوتاه باید باشد. قبل از ورود به ذهن «او» هستی، وقتی هم خارج شدی «او» هستی. شما باید هشیارانه به بی‌نهایت خدا زنده بشوید، که این را اسمش را می‌گذارد «بعث». می‌گوید در ذهن نمان، فقط بحث کنی که آقا «بعث» چیست؟ یک توضیح بیش‌تری بده ما نفهمیدیم. این فضای گشوده‌شده در ما هست.

حکم حق گُسترد بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

حتماً منبسط بشوید، فضا را باز کنید. هر لحظه ما باید منبسط بشویم. منبسط یعنی چه؟ یعنی فضا را باز کنیم در اطراف آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد تا آن انبساط ما را به آن برساند. انبساط، فضای گشوده‌شده، هم خداوند است هم ما، برای همین می‌گوید اول اوست، آخر هم اوست.

و می‌گوید:

تو دلا چنان شدستی ز خرابی و ز مستی
سخن پدر نگوئی، هوس پسر نداری

به مثال آفتابی نرو می‌گر که تنها
به مثال ماه شب‌رو، حشم و حشر نداری

تو در این سرا چو مرغی چو هوات آرزو شد
بپری ز راه روزن، هله گیر در نداری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۷)



پس بنابراین ما اگر فضا را باز کنیم، بیت اول مثبت است، مست و خراب هستیم. فضای باز شده که هم ما هستیم، هم زندگی هست، برایش مهم نیست که فکر قبلی چه بوده، فکر بعدی چیست، تسلسل فکر نیست.

«سخن پدر نگویی، هوس پسر نداری» یعنی به نظر من دارد می‌گوید که تو نگران این نیستی که فکر قبلی چه بوده، فکر بعدی چه باید باشد، یعنی سبب‌سازی ذهن را می‌گذاری کنار. بنابراین در سبب‌سازی ذهن که انسان خودش را تصویر می‌بیند و خودش را مقایسه می‌کند، فکر می‌کند دسته‌جمعی باید برود به سوی زندگی، می‌گوید که نه، توجه کن تو مثل آفتاب هستی، تنها می‌روی همیشه.

هرکدام از ما تنها به سوی خدا می‌رویم، تنها فضاگشایی می‌کنیم. مانند ماه شب‌رو نیستیم که این همه ستاره، حشم و حشرش است. شما نباید بگویید که اگر بقیه مردم می‌آیند، من هم می‌آیم، اگر بقیه مردم نمی‌آیند به مولانا گوش نمی‌دهند، رویشان کار نمی‌کنند روی خودشان، من هم نمی‌آیم.

باید خودت بنشینی با عقل خودت ببینی چه می‌خواهی. اگر می‌بینی زندگی‌ات خراب است از خودت بپرس، با فکر خودت فکر کن، با عقل خودت فکر کن، بگو من زندگی‌ام خراب است؛ من باید این را درست کنم؛ مسئولیت من است؛ من مثل آفتاب هستم. آفتاب هزارتا ستاره همراهش نیست، ماه هست. ماه می‌گوید تنها نمی‌روم، این ستاره‌ها هم باید با من باشند، مثال می‌زند.

من اصلاً کاری به دیگران ندارم. دوباره من امروز توضیح می‌دهم این را که ما کاری به دیگران نداریم. دیگران کار می‌کنند، نمی‌کنند؛ زندگی‌شان خراب است، خراب نیست؛ درست است، درست نیست؛ مسئولیت می‌پذیرد، نمی‌پذیرد. من حواسم به خودم است، مسئول خودم هستم، زندگی خودم را خودم خراب کردم، نمی‌دانستم، الآن قدم به قدم راه را باز می‌کنم.

من مثل شیر نیرومند هستم، فضا را باز می‌کنم، سگ خشم و گاو شهوت نمی‌تواند روی من اثر بگذارد، جلو خواستم را می‌گیرم، خواستن شهوت‌آلوده، پرهیز می‌کنم، صبر می‌کنم، شکر می‌کنم، می‌دانم ذهن کُند است، اینرسی دارد، کاهل است. من کاهلی ذهنم را می‌بینم.

مولانا به من گفته بچه، بپر، پرحرکت باش، به صورت زندگی عمل کن. مولانا به من گفته باغبان باش، پاسبان باش، من ببینم باغبان چکار می‌کند، من هم باغبان زندگی خودم باشم.

آدم باغبان زندگی خودش باشد، پاسبان کیفیت هشیاری خودش باشد، به دیگران هم می‌تواند کمک کند. بهترین کمک به دیگران بارها گفتم، اگر شما واکنش نشان ندهید، توهم آن‌ها را به صورت واقعیت تبدیل نمی‌کنید. یعنی واکنش ماست به دیگران که به دیگران نشان می‌دهد توهم این‌ها واقعی است، به نظرشان می‌آید آن کاری که می‌کنند درست است، باید همان کار را بکنند. یعنی ما به هم دیگر کمک می‌کنیم من ذهنی را معتبر بکنیم، چرا؟ به هم دیگر واکنش نشان می‌دهیم.



اگر واکنش نشان نمی‌دادیم به هم‌دیگر ما به‌صورت قرین، من‌ذهنی از بین می‌رفت. چرا؟ ما فکر نمی‌کردیم یک چیز واقعی است. ما به هم کمک می‌کنیم بگوییم که این‌طوری که من تصور می‌کنم این دید من واقعی است، برای این‌که دیگران واکنش نشان می‌دهند؛ دیگران تأیید می‌کنند؛ دیگران می‌گویند همچو چیزی وجود دارد.

اگر شما واکنش نشان ندهی، من نمی‌فهمم چنین چیزی اصلاً وجود دارد، یک چیز حقیقی است این. ولی شما معتبرش می‌کنید برای این‌که واکنش نشان می‌دهید. من می‌فهمم هان پس من وجود دارم، این دید درست است و این اصلاً یک دید است.

در اصل دید من‌ذهنی توهم است، دید نیست. جز ضرر و زیان، مثل این‌که آدم چشم‌هایش را بسته دارد راه می‌رود که پُر از هم‌گودال است، چاه است. من‌ذهنی یک همچو چیزی است، برای همین است که ما این‌همه لطمه به خودمان می‌زنیم.

تو در این سرا چو مرغی چو هوات آرزو شد بپری ز راهِ روزن، هله گیر در نداری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۷)

یعنی در این سرای ذهن مثل مرغ هستی، ولی یک روزن وجود دارد، اگر بخواهی می‌توانی از روزن بپری بروی. روزن این لحظه است. یعنی ما مرتب می‌توانیم فضا را باز کنیم و به‌صورت هشجاری بیاییم بالا، از روی همهٔ همانیدگی‌ها از راه روزن برویم بیرون مثل مرغ.

ولی می‌گوید اگر «گرفته‌جان» هستی و نمی‌توانی، در این‌صورت باید صبر کنی، باید واقعاً کوشش کنی، فضاگشایی کنی، مثل عرق یواش‌یواش از تن بروی بیرون.

و اگر گرفته‌جانی که نه روزن است و نی در چو عرق ز تن برون رو که جز این گذر نداری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۷)

و اگر تو متقبض هستی، انقباض داری، دائماً واکنش نشان می‌دهی، متقبض می‌شوی که نه در هست، نه روزن، در این‌صورت باید کار کنی، یواش‌یواش کار کنی، فضا را تا آن‌جا که مقدور است باز کنی و همانیدگی‌هایت را زندگی با تیر خواهد زد.

وقتی درد پیش می‌آید یادت باشد همانیدگی را زندگی می‌زند. باید این درک را داشته باشی که فضا را باز کنی و این کار با صبر و شکر و پرهیز میسر است. با صبر و شکر و پرهیز در برابر کاهلی ما، این زمان می‌برد. همین‌طور که می‌بینید که اگر بخواهیم آب بدن را با عرق بیرون بکشیم، خیلی طول می‌کشد. پس یواش‌یواش مثل عرق از بدن برون رو، می‌گوید غیر از این چاره‌ای نداری.



شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)

همین‌طور که بارها گفتیم، در این شکل [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)] که گفتیم اسمش نقشه گنج است، در این لحظه همین‌طور که می‌بینید، سمت چپ ما توانایی انتخاب داریم و شما این توانایی انتخاب را تفویض به هیچ‌وجه نمی‌کنید، از زیر مسئولیتش هم نمی‌توانید دربروید. گفتیم این مسئولیت شماست که در این لحظه فضاگشایی کنید. اگر منقبض بشوید، باید چاره انقباض را بکنید. یادتان است گفتیم:

قبض دیدی چاره آن قبض کن زانکه سرها جمله می‌روید ز بُن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

بسط دیدی، بسط خود را آب ده چون برآید میوه، با اصحاب ده

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)

همین الان خواندم:

حکم حق گسترده بهر ما بساط که بگوئید از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

پس در این لحظه منبسط می‌شوید، هرچه که ذهن نشان می‌دهد فضا را باز می‌کنید. بنابراین هشیاری‌تان نظر می‌شود و زیر نفوذ «قضا و کن فکان» قرار می‌گیرید، یعنی خداوند به شما کمک می‌کند، خرد زندگی می‌ریزد به فکر و عملتان.



اگر منقبض شدی، واکنش نشان دادی، رفتی به ذهن، یعنی داری فکرهای همانیده می‌کنی، هشیاریات جسمی می‌شود و مقاومت و قضاوت و دیدن برحسب چیزهای گذراست، دچار سبب‌سازی ذهن می‌شوی.

اگر دیدی منقبض می‌شوی این دو بیت را بخوان که «قبض دیدی، چاره آن قبض کن». اگر دیدی منجمد داری می‌شوی، منقبض داری می‌شوی، به جای انبساط چاره‌اش را باید بکنی. چاره‌اش فضاگشایی است و پذیرش اتفاق این لحظه هست. برای این‌که سرها از «بُن» یعنی ریشه اگر من‌ذهنی داشته باشی، در مرکزت باشد، سرها از آن می‌روید، یعنی انعکاس آن در بیرون بد خواهد شد، شما را پژمرده خواهد کرد.

«بسط دیدی» دیدی که واقعاً فضاگشایی کردی، میوه می‌دهد فضاگشایی. «بسط دیدی، بسط خود را آب ده»، یعنی مرتب منبسط بشو، منبسط بشو و این میوه خواهد داشت، «چون برآید میوه» به دوست‌هایت هم بده، به اصحاب بده.

و پس از این نقشه معمولاً این را می‌خوانیم دوباره که می‌گوید خودتان را نشان‌دار نکنید:

چه چگونه بد عدم را؟ چه نشان نهی قدم را؟ نگر اولین قدم را که تو بس نکو نهادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

قدم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

یعنی ما در این لحظه که از جنس عدم هستیم، از جنس خدا هستیم، با همانیدگی و انقباض یا واکنش نشان دادن، خودمان را نشان‌دار نمی‌کنیم.

توجه کنید، واکنش که نشان می‌دهید یعنی جنس خدا را یا خدا را به صورت جسم درمی‌آورید که خودتان هستید. برای همین می‌گوید «چه نشان نهی قدم را؟» قدم یعنی خدا، یعنی آن چیز قدیمی، اصل که ما از جنس او هستیم، اصلاً یعنی خدا.

برای چه شما می‌گویید عدم را و خدا را نشان‌دار می‌کنید؟ ما حق نداریم خدا را نشان‌دار بکنیم، این شکل [شکل ۱۵] (این لحظه و توانایی انتخاب) همین را می‌گوید دیگر. در این لحظه ما نمی‌توانیم منقبض بشویم.

و توجه می‌کنید واکنش مردم می‌تواند اگر ما الآن هشیار هم باشیم، هشیاری را بیاورد پایین و در ما انقباض به وجود بیاورد. جمع شدن، واکنش نشان دادن، عرض کردم به این علت است که مردم واکنش که نشان می‌دهند، درواقع ما که از جنس خلاقیت هستیم، ما هم واکنش خلق می‌کنیم.

شما باید حواستان باشد که وقتی مردم واکنش نشان می‌دهند، شما دوباره منبسط بشوید. خودتان را نشان‌دار نکنید. برای همین می‌گوید نگر در این لحظه «اولین قدم را» شما بدون نشان‌دار کردن خودتان، با فضاگشایی برمی‌دارید. هرچقدر روی این بیت‌ها ما کار کنیم، باز هم کم است و همین‌طور این بیت:



گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یار من هیچ مباش یک نفس غایب از این کنار من

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

«گفتم دوش عشق را، ای تو قرین و یار من»، چجوری گفتم؟ فضا را باز کردم و اتحاد من با خدا پیش آمد، عشق پیش آمد. گفتم که قرین و یار من تو هستی، نه این من ذهنی. من دیگر بعد از این نمی‌خواهم از تو جدا بشوم. حتی یکی اگر در اطراف من باشد، واکنش نشان بدهد که بخواهد من را بکشد به ذهن، من کشیده نمی‌شوم. من نمی‌خواهم از تو جدا بشوم، یعنی این وحدت را، این یکی شدن با زندگی را، من نمی‌خواهم از دست بدهم. شما باید اجرا کنید و شما این را می‌دانید:

از قرین بی‌قول و گفت‌وگوی او خو بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

این‌ها را می‌خوانم برای این‌که قرین درواقع بزرگ‌ترین مانع پیشرفت ماست. هر جلسه می‌خوانیم.

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

«از ره پنهان»، به‌وسیله ارتعاش، «صلاح و کینه‌ها»، یعنی خاصیت حضور از سینه من می‌آید به سینه شما، بدون این‌که حرفی زده باشیم. کینه، درد و همه خاصیت‌های من ذهنی، می‌تواند دوباره از مرکز من بیاید به مرکز شما، فقط کافی است شما همراه من بشوید، با من حرف بزنید، به من گوش بدهید، کتاب من را بخوانید، من را در تلویزیون ببینید. بهترین قرین با فضای گشوده‌شده، خود زندگی است و یا اگر نمی‌توانیم فضاگشایی کنیم که الان گفت:

و اگر گرفته‌جانی که نه روزن است و نی در چو عرق ز تن برون رو که جز این گذر نداری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۷)

اگر گرفته‌جان هستی، پس فعلاً به مولانا گوش بده، درست است؟ و همین‌طور این سه بیت:

تا کنی مر غیر را حَبَر و سَنی خویش را بدخو و خالی می‌کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)



حَبَر: دانشمند، دانا
سَنی: رفیع، بلند مرتبه

و ما با دیگران کاری نداریم. بزرگ‌ترین جای لغزش این است که یک کسی واکنش نشان بدهد به شما و شما توجهتان برود به او، چراکه من‌ذهنی شما را بالا آورد. درست است؟ و شما به دلیلی شروع کنید به تغییر او، به «حَبَر و سَنی» کردن او.

تا کنی مر غیر را حَبَر و سَنی خویش را بدخو و خالی می‌کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

من می‌دانم که پای همه ما در این سه بیت خواهد لغزید.

مردۀ خود را رها کرده‌ست او مردۀ بیگانه را جوید رفو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری مدّتی بنشین و، بر خود می‌گری

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)

اگر به‌صورت فردی و به‌صورت جمعی ما باییم به حال خودمان گریه کنیم، کاری برای خودمان انجام بدهیم، خواهیم دید که به‌اصطلاح داریم پیشرفت می‌کنیم و کار ما دارد پیش می‌رود. پس این سه بیت را ما همیشه در یادمان خواهیم داشت.

علّتی بتر ز پندار کمال نیست اندر جان تو ای ذودلال

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

از دل و از دیده‌ات بس خون رود تا ز تو این مُعْجَبی بیرون رود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۵)

علّت ابلیس آنا خیری بده‌ست وین مرض، در نفس هر مخلوق هست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۶)



دُودَلال: صاحب ناز و کرشمه

اما دوباره این سه بیت را می‌خوانم و بازبینی کنیم پندار کمالمان را. آیا شما با پندار کمالتان دیگران را هم کامل می‌بینید؟ فکر می‌کنید که می‌توانید انتظار کمال داشته باشید؟ توجه کنید یکی از راه‌های کشیده شدن به واکنش و لغزش پای ما، برای این سه بیت

تا کنی مر غیر را حَبَر و سَنی خویش را بدخُو و خالی می‌کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

مردۀ خود را رها کرده‌ست او مردۀ بیگانه را جوید رَفو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری مدّتی بنشین و، بر خود می‌گری

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)

ما فکر می‌کنیم این سه بیت را می‌دانیم، هیچ موقع این کار را نمی‌کنیم، ولی همین‌که این بیت‌ها را می‌خوانیم، حتی در حال خواندن حواسمان به یکی دیگر است.

دیو، شیطان، نیروی همانیدگی بیرون یک راه‌هایی دارد برای کشیدن ما به ذهن که ما درست متوجه نیستیم. این پندار کمال ما فکر می‌کند که می‌داند. پندار کمال از ذات من‌ذهنی می‌آید.

شما مثلاً یک نوجوان پانزده، شانزده‌ساله را در نظر بگیرید، اگر این دانش را نداشته باشد، یک موجود سرکشی است. سرکشی‌اش از «می‌دانم» است. حتی فکر می‌کند پدر و مادرش نمی‌فهمند. آیا این براساس دانش است؟ نه. براساس دید من‌ذهنی‌اش است که پدرم حتی چهل سالش است نمی‌فهمد، مادرم هم نمی‌فهمد، من می‌فهمم. علتش پندار کمالش است. این من‌ذهنی رشد می‌کند به پندار کمال، که به ما می‌گوید من می‌دانم و حتی آگاه هم نیست از آن، فقط لجاجت و سرکشی می‌کند و یکی از اشکالاتش این است که دیگران را هم کامل می‌بیند، انتظار کمال دارد و به آن‌ها واکنش نشان می‌دهد.

اگر شما براساس پندار کمالتان نروید و انتظار کمال نداشته باشید، از رفتار آن‌ها تقلید نمی‌کنید، یعنی واکنش آن‌ها شما را به واکنش نمی‌آورد. اگر واکنش دیگران بلافاصله شما را می‌برد به واکنش، یعنی می‌روید دوباره من‌ذهنی و دردهایش، علتش پندار کمال شماست. باید مواظبش باشید.



کافی نیست بگویید من فهمیدم، من به همه می‌گویم نمی‌دانم، اصلاً من نمی‌دانم، آقا من چیزی نمی‌دانم. این‌ها همه لفظ است. تا زمانی که من ذهنی هست، پندار کمال هم هست، برای همین مولانا می‌گوید:

عَلَّتِي بَتَّرَ زِ پندارِ کمال نیست اندر جانِ تو ای دُودَلال

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

از دل و از دیده‌ات بس خون رود تا زِ تو این مُعْجَبی بیرون رود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۵)

دُودَلال: صاحب ناز و کرشمه

«تا زِ تو این مُعْجَبی»، یعنی این عَجَب، خودپسندی، این غرور، این می‌دانم، این یک چیزی که اصلاً آدم نمی‌بیند، در آدم هست، بیرون رود، این همه خرابکاری می‌کند.

عَلَّتِ ابلیسِ اَنَا خیری بده‌ست وین مرض، در نفسِ هر مخلوق هست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۶)

یعنی مرض ابلیس که به آدم سجده نکرده، می‌گوید که من از جنس آتش هستم، او از جنس گِل است؛ یعنی نگاه کنید، نتیجه همانیدگی همین ابلیس است، ابلیس از جنس درد است. به نظر ابلیس می‌آید که آتش که درد است، می‌سوزاند، بهتر از گِل است، درحالی‌که انسان می‌تواند از شرّ همین ابلیسیت و می‌دانم، رها بشود و به خدا زنده بشود.

پس بنابراین خاصیت ابلیسیت که می‌دانم و درد است، تعظیم نمی‌کند، شناسایی نمی‌کند، بی‌نهایت و ابدیت خدا را در انسان، یعنی قسمتی از شما که من ذهنی است و درد است، دائماً انکار می‌کند خدایت شما را و دشمنش است و این‌که این «مُعْجَبی» و این مرض از شما برود، باید زحمت بکشید. درست است؟

پس اگر شما مرتب با وجود این‌که تصمیم می‌گیرید از جنس ذهن نشوید، ولی در اثر من‌های ذهنی اطرافتان به واکنش می‌افتید، به این علت است که شما می‌خواهید پندار کمالتان تأیید بشود. آن‌ها با واکنش به شما، یعنی با فعال کردن من‌ذهنی، روی من‌ذهنی شما، یعنی پندار کمال شما اثر می‌گذارند. آگاه باشید از این موضوع. مخصوصاً مواردی که شما از من‌های ذهنی اطرافتان می‌رنجید.



از خودتان سؤال کنید که من انتظار دارم این آدم بداند؟ چرا انتظار دارم بداند؟ من دارم پندار کمال خودم را منعکس می‌کنم به ایشان. می‌گویم او هم باید بداند، چرا باید بداند؟ نباید این کار را می‌کرد، نباید این‌طوری حرف بزند، نباید این رفتار را بکند. ما می‌رنجیم چون پندار کمالمان را روی او می‌گذاریم. از این آدم بعید است، پس من می‌رنجیم.

حالا، از پندار کمال که گذشتیم و تمرکز روی دیگران گذشتیم و فهمیدیم قرین ما باید خداوند باشد یا مولانا باشد، این دو بیت را بخوانیم:

چو پا واپس کشد یک روز از دوست خطر باشد که عمری دست خاید

جدایی را چرا می‌آزمایی؟!
کسی مر زهر را چون آزماید؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۸۲)

دست خاییدن: دست گزیدن؛ به دندان گرفتن دست به علامت حسرت و پشیمانی

شما می‌دانید اگر فضاگشا هستید، «حکم حق گسترده بهر ما بساط»، می‌گویید که من دائماً با فضاگشایی کار می‌کنم، اگر قبض آمد چاره قبض را می‌کنم، باید چاره بکنم. قبض آمد باید چاره‌اش را بکنی، نکنی خرابکاری می‌کنی. چاره‌اش فضاگشایی است. خشمگین شدید، باید بروید بنشینید یک گوشه، خشمستان بخوابد و فضاگشایی بکنید. نباید عمل کنید.

فعلِ توست این غصه‌های دَم‌به‌دَم
این بُود معنیِ قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

خشم همیشه خراب می‌کند. فعلِ ماست «این غصه‌های دَم‌به‌دَم». معنی این‌که خداوند هر لحظه حال ما را، وضعیت ما را می‌نویسد این است، یعنی ما خودمان داریم می‌نویسیم. شما حالتان را هر لحظه خودتان می‌نویسید، برای این‌که ما خداییت هستیم. اگر بیدار بشویم و بکشیم عقب، می‌بینیم این را. برای همین می‌گوید یک لحظه از دوست، یعنی خدا جدا بشوی، فضا را باز کردی با او یکی هستی، اگر یک لحظه جدا بشوی، بروی به ذهن این خطر است که یک عمر دستتان را باید گاز بگیرد، وای من چرا این کار را کردم؟

و می‌گوید جدایی را برای چه آزمایش می‌کنی؟ این لحظه اگر واکنش نشان بدهی، مقاومت کنی، بروی به ذهن، جدا می‌شوی. جدا می‌شوی از خدا و مردم. حتی با مردم هم جدایی را امتحان نکن، چرا؟ برای این‌که زهر است.



در زندگی ما جدایی زهر است. جدا شدن از خدا در این لحظه و بستن فضا زهر است. می‌گویند تو برای چه زهر را آزمایش می‌کنی؟ یک کسی می‌آید سیانور بخورد، ببینم، آزمایش کنم ببینم می‌میرم یا نمی‌میرم؟ حتماً می‌میری.

«کسی مر زهر را چون آزماید؟»، کسی آزمایش نمی‌کند زهر را. می‌داند زهر می‌کشد. جدایی هم مثل زهر است، یعنی هر موقع فضا بندی می‌کنی، مرکزت من‌ذهنی می‌شود، این زهر است، این خطرناک است، می‌بینید صحبت خطر می‌کند و زهر.

پس فضا همیشه گشوده می‌شود، بسته نمی‌شود. یادمان باشد پندار کمال ما فضا را می‌بندد. پندار کمال ما بدون این‌که ما بفهمیم از آن قانون عدول می‌کند و حواسش می‌رود به کسان دیگر. این در ذات ماست، در ذات من‌ذهنی ماست.

یعنی هزار بار هم که شما تصمیم بگیرید که من کاری با دیگران ندارم، یک دفعه می‌بینید درحالی‌که می‌گویید کاری با دیگران ندارم، دارید قضاوت می‌کنید، دارید حرف می‌زنید، یعنی آن زیر دارید شعرش را می‌خوانید، در عمل دارید حرفش را می‌زنید، یعنی رفتید به ذهن و کاری با دیگران دارید. مواظب باید باشیم و

گیاهی باش سبز از آب شوقش مَیَندیش از خری کو ژاژ خاید

سَرک بر آستان نه همچو مِسمار
که گردون این چنین سَر را نساید

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۸۲)

ژاژخایی: بیهوده‌گویی، یاوه‌سرایی

مِسمار: میخ

می‌گویند که دائماً باید فضاگشا باشی، یک گیاهی باشی، یک گلی باشی که از آب شوق او، از دم او سیراب بشوی و تو این فضاگشایی را به‌خاطر خری که دارد هی حرف می‌زند، متوقف نکن، واکنش نشان نده. «مَیَندیش»، مترس از من‌ذهنی که دارد حرف می‌زند، چه من‌ذهنی خودت، چه دیگران.

تو سرت را بر آستان تسلیم بنه. مثل میخ بکوب به آستان مولانا. «سَرک بر آستان نه همچو مِسمار»، یا فضاگشایی کن، سرت را بگذار، مثل یک میخ بکوب به در خدا، یعنی دائماً وصل باش، دائماً فضاگشا باش، به ژاژخایی مردم یا من‌های ذهنی اطرافت توجه نکن.

پاسبان باش، پاسبان من‌ذهنی خودت که کار دستت می‌دهد، برای این‌که این هم «ژاژخا» است. این هم می‌خواهد از فکر همانیده به فکر همانیده دیگر بپرد، ولی به ما گفت که نه با پسر کار دارم، نه با پدر. الآن خراب شده‌ام، فقط به فکر این هستم که به‌سوی تو بیایم، از نظم تو بهره بگیرم.



«که گردون این چنین سر را نساید»، یعنی اگر ما سرمان بر آستان زندگی باشد، در این صورت سر اصلی‌مان از گردون هم بلندتر است؛ یعنی بزرگی ما به این است که چقدر ما وصلیم. در بیست و چهار ساعت چقدر وصل به زندگی هستیم؟ خرابی زندگی ما هم بستگی دارد چقدر ما جدا هستیم. گفت: «جدایی را چرا می‌آزمایی؟!» مگر نمی‌دانی جدایی از زندگی شما را بی‌چاره خواهد کرد، پژمرده خواهد کرد؟ غزل ما همین است دیگر و این سه بیت:

گفت پیغمبر که: اصحابی نُجوم ره‌روان را شمع و، شیطان را رُجوم

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۵۶)

هر کسی را گر بُدی آن چشم و زور کو گرفتی ز آفتاب چرخ، نور

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۵۷)

هیچ ماه و اختری حاجت نبود که بُدی بر آفتابی چون شهود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۵۸)

رُجوم: جمع رَجَم به معنی سنگسار کردن، سنگ‌باران کردن

می‌گوید پیغمبر فرموده که اصحاب من مثل ستاره‌اند، یعنی کسانی که از جنس زندگی هستند. به طوری که برای «ره‌روان»، آن‌هایی که می‌خواهند به خدا برسند، به زندگی برسند، به بی‌نهایت خدا زنده بشوند، شمع آن‌ها هستند، اما به اصطلاح سنگسارکننده من‌های ذهنی هستند.

ما توجه می‌کنیم که همین‌که شما فضاگشایی کنید، بخواهید راهتان را به سوی زندگی پیدا کنید، من‌های ذهنی دشمن شما خواهند شد. یا باید پنهان‌کاری کنید، هیچ‌چیز نگویید یا فضاگشایی کنید.

و الآن می‌گوید هرکسی که این زور را داشته باشد و این چشم را داشته باشد که فضا باز کند، از خود آفتاب یعنی زندگی نور بگیرد، دیگر به ماه و اختر احتیاجی ندارد.

یعنی اگر بتوانید در درون فضا را باز کنید، واقعاً باز کنید، این چشم و این زور را داشته باشید، دیگر به مولانا احتیاج ندارید، به هیچ‌کس احتیاج ندارید، اما تا آن‌جا که نداریم آن زور و چشم را، ما مجبوریم باز هم سرمان را بر آستان مولانا بگذاریم تا ما را راهنمایی کند.



یک مدتی این طوری روی خودمان کار می‌کنیم که دیدمان را درست کنیم، پس از یک مدتی که آن زور را پیدا کردیم، آن چشم را پیدا کردیم که «گرفتی ز آفتاب چرخ، نور»، تمثیلش این است می‌گوید هرکسی از آفتاب کمک بتواند بگیرد، از نور آفتاب، احتیاجی دیگر به ستاره ندارد، به ماه ندارد.

ما هم اگر بتوانیم از خود آفتاب، خود زندگی کمک بگیریم، احتیاج به آدم‌هایی که راجع به مولانا صحبت می‌کنند، مثل من ندارید یا به مولانا ندارید. این هم همان حدیث است:

«أَصْحَابِي كَالنُّجُومِ فَإِيَّاهُمْ اقْتَدَيْتُمْ إِهْدَيْتُمْ.»

«اصحاب من مانند اخترانی هستند که به دنبال هر کدامشان بروید راه راست را خواهید یافت.»

(حدیث)

و تعریف اصحاب هم این است:

جمع باشید ای حریفان زآنکه وقت خواب نیست هر حریفی کو بخُسد، والله از اصحاب نیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۹۳)

ما باید دائماً جمع باشیم، یعنی شما باید با فضاگشایی و کشیدن هشیاری از سوا که همین طور که می‌دانید یک تکه باشید، جمع باشید. به طور پراکنده، سرمایه‌گذاری شده در چیزهای مختلف نباشید که در این لحظه هزارتا چیز می‌کشد شما را، می‌گوید به من توجه کن، به من توجه کن، به من توجه کن. جمع کسی است که هیچ جا کشیده نمی‌شود.

ای دوستان جمع باشید، برای این که الآن وقت خواب نیست دیگر. هر دوستی، هر حریفی که بخواهد در ذهن، او از اصحاب نیست، یعنی از اصحاب خدا نیست. پس معنی اصحاب را هم فهمیدیم، همین طور:

چشم بند خلق، جز اسباب نیست هر که لرزد بر سبب، ز اصحاب نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۳)

شما می‌خواهید از سبب‌سازی ذهن بیرون بپرید، یعنی مرتب در ذهن فکر نکنید و عصبانی بشوید یا حالتان خوب بشود، سبب‌سازی ذهن. «چشم بند خلق» که جلو چشم عدمشان را می‌بندد، اسباب یعنی فکرهای همانیده هستند که به صورت علت و معلول و از روی شرطی‌شدگی، ما از این فکر به آن فکر می‌پریم. هرکسی فکر کند بلرزد، بترسد، جزو اصحاب نیست.

پس بنابراین ما که فکر می‌کنیم، دائماً می‌لرزیم، می‌ترسیم و می‌جنبیم، حرکت ما اصلاً بر حسب فکرهای همانیده هست، ما جزو اصحاب نیستیم فعلاً، اما اگر روی خودمان کار کنیم، جزو اصحاب، یاران خداوند خواهیم شد و همین طور این دو بیت:



هر که در آبی گریزد ز امر او آتش شود هر که در آتش شود از بهر او ریحان کُند

چه نگری در دیو مردم، این نگر کو دم به دم آدمی را دیو سازد، دیو را انسان کُند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۲۹)

ذهن هرچه را که دوست دارد، با آن همانیده هست، فکر می‌کند آب است. اگر شما به چیز همانیده شده می‌گریزد تا پناه ببرید به آن، از امر خداوند آتش می‌شود، شما را می‌سوزاند. پس به چیز همانیده پناه نبرید.

هرکسی فضا را باز کند، به درد هشیارانه برود و آن چیزی که ذهنش نشان می‌دهد، کشیده نشود، می‌گوید خداوند گل و سبزی می‌کند، گلستان می‌کند. «هر که در آتش شود از بهر او ریحان کُند».

حالا به ما می‌گوید شما به من‌های ذهنی نگاه نکنید، «چه نگری در دیو مردم». ولو پندار کمال داری و پندار کمال هزار جور مسئله ایجاد می‌کند برای ما، به صورت حضور ناظر نگاه کن، این موضوع را درک کن که من به من‌های ذهنی نباید نگاه کنم.

آن‌ها را من معیار قرار نمی‌دهم، من ذهنی‌ام را هم معیار قرار نمی‌دهم. این را می‌نگرم که لحظه به لحظه با فضاگشایی، با فضا بندی خداوند چکار می‌کند. با فضا بندی آدمی را که از جنس هشیاری است دیو می‌کند، دیو را با فضاگشایی انسان می‌کند.

این لحظه پس مهم است. شما می‌خواهید آدم بشوید، انسان بشوید؟ یا آدمیتان را از دست بدهید، دیو بشوید؟ اول می‌گوید به دیو مردم نگاه نکنید.

من امروز راجع به این موضوع اشعاری می‌خوانم که ان شاء الله این اشعار به ما کمک کنند که ما از این راه سازندگی منحرف نشویم.

همیشه هم باید حواسمان به خودمان باشد. با وجود این که حواس ما روی خودمان هست، باز هم ما منحرف می‌شویم. باز هم دیو ما را گنج می‌کند، از راه به در می‌کند.

این راه مستقیم نیست و این اشعار را که می‌خوانم، شما شاید بنویسید، هر روز بخوانید. هر روز بخوانید تا یادتان بماند که من‌های ذهنی اطرافتان به صورت قرین روی شما اثر می‌گذارند. شما هر قدر هم سعی بکنید، روی شما اثر می‌گذارند و برای خودتان بخوانید و پاسبان هشیاری خودتان باشید. این چند بیت را می‌خوانم، می‌گوید:



آدمی خوارند اغلب مردمان از سلام عَلَیکَشان کم جو امان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۱)

خانه دیو است دل‌های همه کم پذیر از دیو مردم دَمَدَمه

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۲)

از دَم دیو آنکه او لا حَوْل خُورد هم چو آن خر در سر آید در نبرد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۳)

دَمَدَمه: مکر، فریب، گول زدن
لا حَوْل خُوردن: مفتون سخنان فریبنده دیگران شدن
لا حَوْل: لا حَوْلَ وَ لا قُوَّةَ إِلَّا بِاللّهِ. نیرو و قدرتی نیست مگر خدا را

می‌گوید اغلب، غالباً، مردمان من‌ذهنی دارند و مرکزشان پر از درد است، بنابراین هشیاری آدمی را می‌خورند. ما بچه‌مان را با من‌ذهنی اگر بزرگ کنیم، آدمی‌خواریم، آدمیتش را از بین می‌بریم، تبدیل به دیو می‌کنیم. دیو یعنی من‌ذهنی همراه با درد.

دوچور موجود داریم: یکی انسانی‌ست که همانیده است و درد هم دارد، از جنس دیو است که همین الآن دارد می‌گوید دیگر. این آدم وقتی به او می‌گویند مثلاً یک اشکال دارد، او عبارت «لا حَوْل» را می‌خواند.

«لا حَوْل» را می‌خواند درست مثل این است دارد می‌گوید اختیار دارید، یعنی من انسان کاملی هستم، من انسان با ایمانی هستم، چرا این حرف را می‌زند؟ کما این‌که این داستان مربوط است به این‌که یک مسافری می‌آید خرش را می‌دهد به آن مسئول کاروان‌سرا، می‌گوید که به آن جو بده، غذا بده، تیمارش کن فلان، آب به آن بده.

هر دفعه که می‌گفت مواظبش باش، مثلاً به آن آب بده، «لا حَوْل» می‌گفت، یعنی من استادم این چیزها را به من نمی‌گویند، ولی واقعاً او مواظب خر، یعنی تیمارکننده نه به آن آب می‌دهد، نه به آن غذا می‌دهد، نه هم تیمارش می‌کند، مثلاً پالان را از رویش بردارد یک چیزی بکشد رویش و تمیزش کند، این کارها را نمی‌کند.

فردا که این شخص سوار خر می‌شود، می‌بیند خر دارد سقوط می‌کند. نه غذا خورده، نه درست خوابیده، نه تیمار شده. دارد او را مثال می‌زند، از آن می‌خواهد نتیجه‌گیری کند که شما اطمینان نداشته باشید که من‌های ذهنی به شما خدمتی بکنند، حتماً ضرر می‌زنند و به آن چیزی که قول می‌دهند، عمل نمی‌کنند، ولی شما از آن‌ها ایراد بگیرید، می‌گویند اختیار دارید، «لا حَوْلَ وَ لا قُوَّةَ إِلَّا بِاللّهِ عَلَی الْعَظِیمِ».



«هیچ نیرویی نیست غیر از نیروی خدا»، یعنی من با نیروی خدا عمل می‌کنم. با نیروی شیطان عمل می‌کنند، می‌گویند ما با نیروی خدا، با نظم زندگی، ما زندگی می‌کنیم و کار می‌کنیم، برای همین می‌گوید که

آدمی‌خوارند اغلب مردمان از سلام علیک‌شان کم جو امان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۱)

یعنی حس امنیت و قرار را از سلام علیک‌شان انتظار نداشته باش. مرکز همه خانه دیو است، تو از مردم دیوصفت افسون نپذیر، یعنی حرف می‌زنند گوش نده، واکنش نشان نده. از «دم دیو» یعنی از دم من‌ذهنی، هرکسی «لا حول» بخورد، یعنی به حرفش گوش بدهد و باور کند، مانند آن خر در عمل سقوط می‌کند، در زندگی شکست می‌خورد، می‌افتد، پس

هر که در دنیا خورد تلبیس دیو وز عدو دوست‌رو تعظیم و ريو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۴)

در ره اسلام و بر پول صراط در سر آید همچو آن خر از خُباط

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵)

عشوه‌های یار بد مَنیوش هین دام بین، ایمن مرو تو بر زمین

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۶)

تلبیس: فریب، حيله و نیرنگ

ريو: حيله

پول: پل

خُباط: افکار من‌ذهنی یا فکری که بر پایه من‌ذهنی است؛ شوریدگی مغز
مَنیوش: گوش مکن؛ نیوشیدن به معنی گوش کردن است.

پس شما نباید فریب من‌های ذهنی را بخورید.

تلبیس یعنی فریب، حيله

ريو: حيله

پول یعنی پل

خُباط: افکار من‌ذهنی یا فکری که بر پایه من‌ذهنی است، شوریدگی مغز

مَنیوش: گوش مکن



پس هرکدام از ما در این دنیا زندگی می‌کنیم اگر فریب دیو، یعنی من‌های ذهنی را بخوریم که می‌گویند ما بر طبق نظم خداوند زندگی می‌کنیم، اما با نظم دیو زندگی می‌کنند، از آن‌ها اگر فریب بخوریم و این‌ها حس دوستی می‌کنند با شما، «وز عدو دوست‌رو» یعنی از دشمن دوست‌رو تعظیم بشنویم، یعنی تعظیم کنند ما بپذیریم، در این صورت در راه اسلام، در راه اسلام یعنی زنده شدن به خداوند و لا کردن همانیدگی‌ها و تثبیت «إلا الله» در مرکز و این‌که بر روی «پولِ صراط» ما باید راه برویم. «پولِ صراط» اصطلاحاً پلی است بسیار طولانی که بر روی جهنم کشیده شده، یعنی روی من‌ذهنی کشیده شده، درواقع این لحظه هست.

«پولِ صراط» یعنی آمدن به این لحظه و در این لحظه ماندن. شما اگر فضا را باز می‌کنید، می‌آیید به این لحظه و کسی سرفه می‌کند، یک چیزی می‌گوید، که دارد همین‌ها را می‌گوید دیگر، می‌گوید دمدمه این‌ها را گوش نده، واکنش که نشان می‌دهی، می‌افتی دوباره به ذهن؛ یعنی در راه مسلمان شدن و عبور از «پولِ صراط» مثل آن خر با سر می‌آید زمین، از طریق اشتباهاتش. پس بنابراین فضاگشایی و آمدن به این لحظه، آمدن بر سرِ پل است. اگر روی پل بمانی، همین‌طور بروی جلو، بالاخره می‌رسی به بهشت، ولی اگر واکنش نشان بدهی، می‌افتی به ذهن دوباره. اگر در ذهن افتادی، دوباره باید فضا را باز کنی، چاره قبض بکنی، بیایی روی این طناب نازک.

چرا می‌گوییم نازک؟ برای این‌که ذهن ما آماده واکنش است. همین‌که واکنش نشان می‌دهیم، از جنس ذهن می‌شویم. از جنس ذهن می‌شویم، می‌افتیم به ذهن. برای همین می‌گوید ما می‌افتیم از روی طناب حضور. برای همین می‌گوید فریب‌های یار بد را که از جنس من‌ذهنی است نشنو، گوش نده و هر لحظه دام را ببین و در روی زمین «ایمن مرو».

صد هزار ابلیس لا حول آر بین آدما، ابلیس را در مار بین

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۷)

دَم دهد گوید تو را: ای جان و دوست تا چو قصّابی کَشَد از دوست، پوست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۸)

دَم دهد، تا پوست بیرون کَشَد وای او کز دشمنان، آفیون چَشَد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۹)

دَم دادن: دمیدن، افسون خواندن بر مار، در اینجا یعنی فریب دادن



به هر حال دارد می‌گوید با من‌های ذهنی دوست نشو، از آن‌ها فریب مخور. می‌گوید: «صد هزار ابلیس لا حول آر بین»، یعنی صدهزار آدم را ببین که در ظاهر می‌گویند هیچ نیرویی، هیچ نظامی غیر از خدا نیست، اما با فکرهای همانیده زندگی می‌کنند. «مار» درواقع همین فکرهای همانیده است. رشته فکر همانیده در ذهن، همین مار هست.

می‌گوید آدم‌ها تو که فضا را باز کردی، الآن داری نگاه می‌کنی به صورت هشجاری ناظر، ابلیس را در فکرهای همانیده‌ای که مردم می‌کنند ببین، که این‌ها را ابلیس هدایت می‌کند. اگر تو هم بروی در ذهنت و بیفتی در سبب‌سازی ذهن، این سبب‌سازی ذهن یک رشته فکر است که همین مار است، که ما نیروی زندگی را در ذهن سرمایه‌گذاری می‌کنیم.

جادوگران فرعون هم همین‌طور بودند دیگر، ریسمان‌ها را مار می‌کردند و اژدهای موسی همه را خورد. وقتی شما فضا را باز می‌کنید تمام مارهای کوچک و بزرگ ذهنی را می‌خورد، اژدهاست.

«دَم دهد گوید تو را: ای جان و دوست»، پس بنابراین هی حرف می‌زند، تو واکنش نشان می‌دهی. هی حرف می‌زند، تو را فریب می‌دهد، منتها با لفظ «جان و دوست» تا مثل قصاب پوست را می‌کند.

قصاب چطور دم می‌دهد به پای گوسفند پوستش را می‌کند، می‌گوید که اگر کسی با پندار کمال که من می‌دانم، مردم مقام ما را بالا گرفتند، خیلی بالا هستم من، چون مردم دارند می‌گویند و من این‌ها را می‌شنوم، می‌گوید این‌ها را نشنو، بالاخره پوست را می‌کنند، دَمشان را نشنو.

سَر نهد بر پای تو، قصاب وار دَم دهد تا خونت ریزد زار زار

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۰)

«همچو شیری»، این بیت را توجه کنید.

همچو شیری، صید خود را خویش کن ترک عِشوهُ اجنبی و، خویش کن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۱)

سرش را قصاب وار می‌گذارد پایت، یعنی تعظیم می‌کند، پایت را می‌بوسد، از آن طریق پوست را می‌کند. پس ما به عنوان انسان تعریف، توصیف، نمی‌دانم، چقدر آقایی، چقدر خانمی، چقدر دانشمندی، چقدر بزرگی، اصلاً تو نمی‌دانی چه هستی، این‌ها را شما نمی‌شنوید و می‌خواهد خونت را بریزد.

پس مثل شیر، شیر همین فضای گشوده شده است، تو صید خود را خودت باید بکنی. برای خودت باید فکر کنی، تقلید نکنی، بنشین بگویی من چه می‌خواهم؟ نگذاری من‌های ذهنی روی شما اثر بگذارند.



اگر تصمیم گرفتی روی خودت کار کنی و همه این چیزها را یاد گرفتی، من‌های ذهنی آمدند دم می‌دهند، می‌گویند نه این غلط است، یا به آن‌ها نگاه می‌کنی تحریک می‌شوی، نگاه نکن. این هم اسمش پرهیز است. «همچو شیری»، مثل شیر باش. شیر صید خودش را خودش می‌کند.

شما فضا را باز می‌کنی، صید خودت را به صورت شیر، خودت می‌کنی. از دیگران به صورت تقلید چیزی نمی‌گیری و همین‌طور چه فامیل باشد، دوست باشد، چه دشمن باشد، شما فریبش را نمی‌خوری و همین‌طور این دو بیت را بارها خوانده‌ایم، دوباره دیگر می‌خوانم:

دیو چون عاجز شود در اِفتان استعانت جوید او زین انسیان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۲۱)

که شما یارید با ما، یاری‌ای جانب مایید جانب داری‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۲۲)

اِفتان: گمراه کردن

می‌گوید دیو وقتی عاجز می‌شود در فتنه‌انگیزی و فریب ما، آدم‌ها را می‌فرستد سراغ ما. به آن‌ها می‌گوید که شما یارید، بروید نگذارید این به حضور برسد، پیشرفت کند.

شما طرفدار ما هستید، بیاید طرفداری کنید، یعنی دیو آدم‌های دیو صفت را، یا من‌های ذهنی را به صورت دوست می‌فرستد سراغ ما. ما حتی این بیت را داریم می‌خوانیم، ممکن است که همین دوستی که الآن توصیفش می‌کردیم، دارد راه ما را می‌زند، ما را از کار باز می‌دارد. توجه می‌کنید؟ همین‌طور:

هر که را دیو از کریمان وا بَرَد بی کَسَش یابد، سرش را او خَوَرَد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۶۵)

یک بَدست از جمع رفتن یک زمان مکر شیطان باشد، این نیکو بدان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۶۶)

بَدست: وَجَب



و ما از مولانا و کسانی که روی خودشان واقعاً کار می‌کنند، جدا نمی‌شویم. «هر که را دیو» از مولانا، حافظ و بزرگان و عاشقان ببرد، در این صورت یک گوشه‌ای تنها گیر می‌آورد و سر خردش را می‌خورد. یک وجب از جمع عاشقان دور شدن، از مولانا دور شدن، این مکر شیطان است، این را خوب بدان. خوب بدان یعنی درک کن و به آن عمل کن و همین‌طور:

عنکبوت دیو، بر چون تو ذباب کر و فر دارد، نه بر کبک و عقاب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۴۲)

بانگ دیوان، گله‌بان اشقیاست بانگ سلطان، پاسبان اولیاست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۴۳)

تا نیامیزد، بدین دو بانگ دور قطره‌یی از بحر خوش با بحر شور

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۴۴)

ذباب: مگس
اشقیا: بدبختان

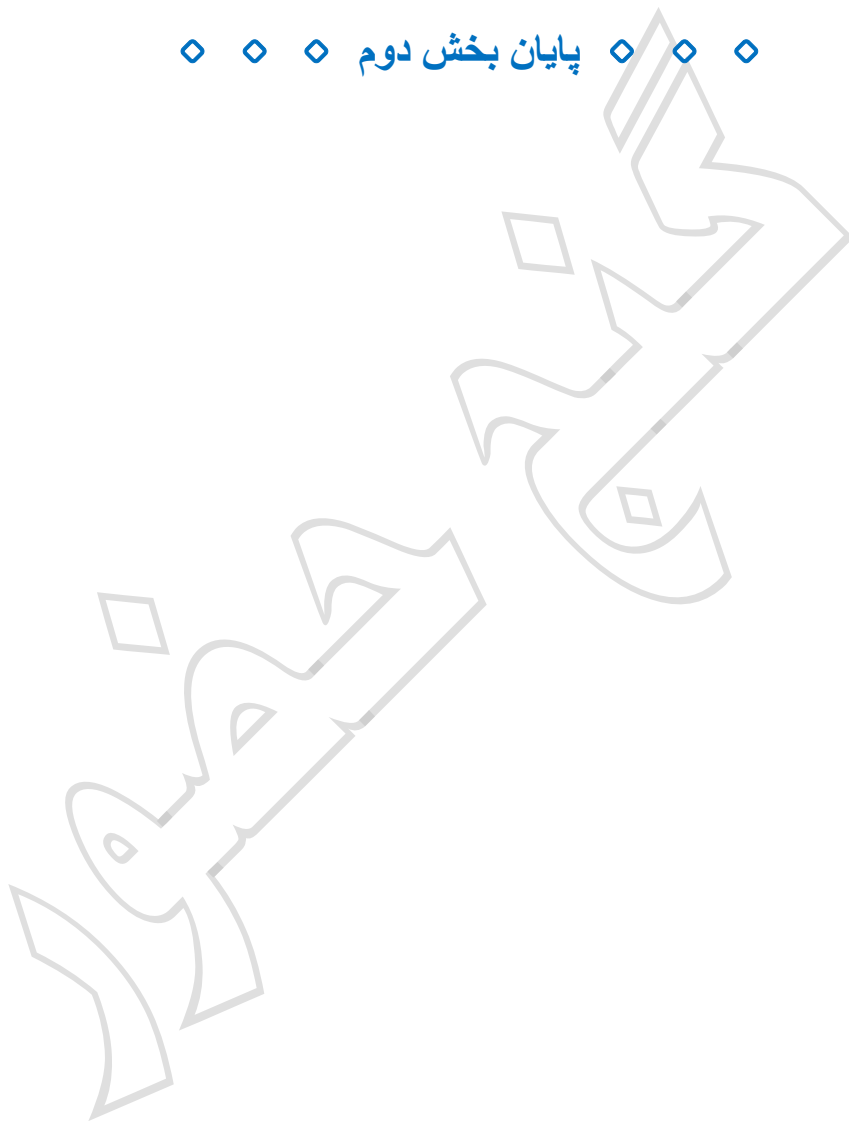
پس دیو، من ذهنی، چه من ذهنی بزرگ و درد عالم باشد، چه من ذهنی ما باشد با دردهایش، چه من ذهنی دیگر باشد مثل عنکبوت عمل می‌کند. اگر من ذهنی برای کسی مهم باشد، پس او از جنس مگس است. «ذباب» یعنی مگس. می‌گوید عنکبوت دیو برای تو مگس ارزش دارد، جلال و شکوه دارد. بر کبک، کبک نشان سادگی و بی‌آلایشی حضور است و عقاب همان نشانه صید و پرواز و از جنس هشیاری بودن و از جنس خدا بودن و این‌هاست. بنابراین بر انسانی که مثل کبک و عقاب است، هیچ‌گونه جلال و شکوهی ندارد عنکبوت دیو. پس هرچه من ذهنی می‌گوید برای شما ارزشی ندارد، به‌طوری‌که بانگ دیوان در این جهان گله‌بان آدم‌های بدبخت است، اشقیاست، شقی یعنی بدبخت، یعنی من‌های ذهنی پر از درد. بانگ سلطان، بانگ خدا که از فضای گشوده‌شده می‌آید پاسبان اولیاست. شما تعیین کنید که از جنس اولیا هستید یا اشقیا؟ تا این دوتا هشیاری با هم دیگر قاطی نشوند. «تا نیامیزد، بدین دو بانگ دور»، یعنی بانگ دیو با بانگ سلطان خیلی دور است. متأسفانه ما بانگ دیو را می‌شنویم. اگر شما در این جهان به چیزی واکنش نشان می‌دهی، با خشم و واکنش عمل می‌کنی، بانگ دیو را می‌شنوی.



دارد می‌گوید: «بانگِ دیوان، گلّه‌بانِ اشقیاست»، یعنی من‌های ذهنی مثل حیوان هستند که دیوها این‌ها را می‌چرانند، اما کسانی که در وحدت هستند، فضا را باز می‌کنند، خداوند پاسبانشان است و این دوتا بانگ هم به هم‌دیگر هیچ موقع مخلوط نمی‌شوند.

هشیاری جسمی با هشیاری حضور قاطی نمی‌شود. پس اگر شما حقیقتاً مولانایی باشید و در حضور باشید و فضا را باز کنید، این هشیاری با هشیاری من‌های ذهنی قاطی نخواهد شد.

♦ ♦ ♦ پایان بخش دوم ♦ ♦ ♦





هر ولی را نوح و کشتیان شناس صحبت این خلق را طوفان شناس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۵)

کم گریز از شیر و اژدرهای نر ز آشنایان و ز خویشان کن حذر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۶)

در تلاقی روزگارت می‌برند یادهاشان غایب‌ات می‌چرند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۷)

می‌گوید هرکسی که فضاگشاست، به زندگی زنده شده این از جنس نوح و کشتیان است، یعنی می‌تواند به ما کمک کند. مثل مولانا، مثل هرکدام از شما که دائماً فضاگشا هستید، وقتی متقبض می‌شوید متوجه می‌شوید دوباره فضاگشایی می‌کنید. «قبض دیدی چاره آن قبض کن»، پس شما چاره قبض می‌کنید. هم‌نشینی مردم عادی، من‌های ذهنی را می‌گوید طوفان بشناس. پس نوح و کشتی نوح که همین فضای گشوده شده است صحبت مولاناست، هم‌نشینی مولاناست، هم‌نشینی عاشقان است، اما هم‌نشینی من‌های ذهنی طوفان است.

می‌گوید از شیر و اژدها فرار نکن، از آشنایان و خویشانی که من‌ذهنی دارند فرار کن، برای این‌که وقتی با هم هستید حضورتان را از بین می‌برند، چرا؟ شما واکنش نشان می‌دهید. و وقتی می‌آیی از آن‌ها جدا می‌شوی، در غایبی آن‌ها وقتی می‌آیی خانه یا جایی می‌خواهی خلوت کنی می‌بینی که فکری که آن‌ها ایجاد کرده‌اند در شما مرتب تکرار می‌شود.

اگر شما از کسی جدا شدید، آمدید و می‌بینید که یادش شما را ناراحت می‌کند و نمی‌گذارد حاضر باشید، در این صورت باید در دوستی‌تان با ایشان تجدیدنظر کنید، اگر شما روی خودتان کار می‌کنید.

ولی اگر شما هم از جنس من‌ذهنی یا دیو هستید و می‌خواهید باشید، هیچ مسئله‌ای نیست این. شما باعث می‌شوید او نتواند در غیبت شما از وقتش استفاده کند، چون این برخوردها با من‌ذهنی است، مرتب آثار دارد. آثارش این است که وقتی جدا می‌شویم، ما نمی‌توانیم درباره موضوعاتی که با آن‌ها صحبت کرده‌ایم فکر نکنیم. فکرها می‌مانند، حس می‌کنیم که به ما دارد ضرر می‌خورد.

خلاصه آدم‌های حاضر و عاشق سبب می‌شوند ما از جنس زندگی بشویم، آدم‌هایی که از جنس من‌ذهنی هستند، هم از طریق قرین و القائاتش سینه‌به‌سینه از طریق ارتعاش روی ما اثر منفی می‌گذارند. اگر جدا می‌شوید و ساعت‌ها یا روزها در مورد این مصاحبت فکر می‌کنید و ناراحت می‌شوید، بدانید که این رابطه یک اشکال دارد.

خب اجازه بدهید یک قدری هم مراقبه کنیم با این شکل‌ها در مورد به اصطلاح غزلان با این دو بیت. پس داشتیم:

شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)	شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)
شکل ۶ (مثلث واهمانش)	شکل ۵ (مثلث همانش)
شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)	شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیگی‌ها)
شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)	شکل ۹ (افسانه من ذهنی)
شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)	شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)



ای باغبان، ای باغبان، آمد خزان، آمد خزان
بر شاخ و برگ از دردِ دل بنگر نشان، بنگر نشان

ای باغبان هین، گوش کن، ناله درختان نوش کن
نوحه‌کنان از هر طرف صد بی‌زبان، صد بی‌زبان

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۹۴)

نوش کردن: گوش کردن، شنیدن

و متوجه می‌شویم که وقتی این‌ها می‌آید مرکزمان، این همانیدگی‌ها باید چکار کنیم؟ متعهد بشویم به مرکز عدم [شکل ۴] (مثلاً تغییر با مرکز عدم)، و اگر واکنش نشان دادیم دوباره رفتیم به ذهن [شکل ۳] (مثلاً تغییر با مرکز همانیده)، یا از روی آن پل افتادیم، در این صورت باید تکرار کنیم، تکرار کنیم مرکز عدم را، یعنی متعهد بشویم به مرکز عدم تا تغییر صورت بگیرد.

و امروز دیدیم که هرچه سریع‌تر ما مرکز را عدم می‌کنیم و از خواب بیدار می‌شویم، این درواقع چُست‌تر هست و هم پاسبان می‌شویم هم باغبان ما. باغبانی و پاسبانی ما همیشه با مرکز عدم است. پس مدت‌ها باید مرکزمان را عدم نگه داریم تا خداوند به صورت باغبان در مرکز ما و پاسبان در مرکز ما عمل کند و زندگی ما درست بشود.

و همین‌طور این شکل [شکل ۵] (مثلاً همانش) نشان می‌دهد که وقتی همانیدگی‌ها می‌آید به مرکز ما و هشیاری که امتداد خداست، این عینک‌های همانیدگی را می‌زند، در ما دوتا خاصیت قضاوت و مقاومت ایجاد می‌شود.

قضاوت یعنی خوب و بد کردن برحسب همانیدگی‌ها و بر این اساس ما قضاوت می‌کنیم که این همانیدگی‌ها دارند زیادت می‌شوند یا کم‌تر می‌شوند. و مقاومت یعنی چیزی خواستن از همانیدگی‌ها.

گفتیم همه همانیدگی‌ها و فکرهای مربوط به آن‌ها از این لحظه می‌گذرند و اگر شما منجمد نشوید به این فکرها و ناظر این‌ها باشید، مقاومت و قضاوت خودتان را می‌بینید. همین الان گفتم که قضاوت و مقاومت که درواقع واکنش نشان دادن است، ما را از جنس من‌ذهنی می‌کند. شما از طریق مقاومت هست که سقوط می‌کنید به ذهن، وقتی مرکز عدم می‌شود.



[شکل ۶ (مثلث واهمانش)] اما متوجه می‌شویم که وقتی فضاگشایی می‌کنیم و مرکز را عدم می‌کنیم، درواقع این مرکز عدم به صورت هشیاری ناظر همانندگی را به ما نشان می‌دهد و ما از این‌که بد می‌دیدیم عذرخواه می‌شویم. اول عذرخواه می‌شویم از زندگی، از خداوند و بنابراین کوشش می‌کنیم مرکز را عدم نگه داریم. در این حالت می‌بینیم که خاصیت‌های صبر و شکر خودش را نشان می‌دهد و این‌که می‌گفتیم به اصطلاح:

هرکه ماند از کاهلی بی شکر و صبر او همین داند که گیرد پای جبر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸)

هرکه جبر آورد، خود رنجور کرد تا همان رنجوری‌اش، در گور کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۹)

و وقتی شکر و صبر می‌آید برعکس این حالت [شکل ۵ (مثلث همانش)] که مقاومت و قضاوت دارد، وقتی شکر و صبر می‌آید [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] آن کاهلی از بین می‌رود. وقتی شکر و صبر می‌رود و مقاومت و قضاوت می‌آید، انسان مقاومت می‌کند در مقابل تغییر. پس کاهلی همراه با مقاومت و قضاوت است، چُستی و تغییر سریع با مرکز عدم است.

و درعین حال ما متوجه می‌شویم که ما میل نداریم دیگر جسم‌ها بیاید به مرکزمان. در این حالت است که ما متوجه می‌شویم که انعکاس مرکز همانیده [شکل ۵ (مثلث همانش)] در بیرون ما را در بیرون پژمرده می‌کند. که مولانا می‌گوید «بَنگر نشان، بَنگر نشان»، یعنی ما به عنوان یک پاسبان و ناظر و باغبان باید پژمردگی بیرون خودمان را چه می‌خواهد جسممان باشد، فکرمان باشد، هیجانانتمان باشد که از جنس خشم و ترس است ببینیم.

خب پس چاره‌اش این است که مرکز را عدم کنیم و به این کار ادامه بدهیم [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]. اگر شما حقیقتاً مرکز را عدم کنید، خواهید دید که آن طوری که طلبکار بودید در پندار کمال و شکایت می‌کردید، الآن عذرخواه می‌شوید، می‌فهمید که حقیقتاً تقصیر خودتان است و خودتان زندگی خودتان را خراب کرده‌اید.

[شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] همین‌طور ما الآن متوجه می‌شویم که وقتی مرکز ما عدم است، زندگی یا خداوند دائماً هم‌جنس خودش را جذب می‌کند و همین‌طور توجه به این موضوع دارد. یعنی شما این را می‌دانید الآن که زندگی می‌خواهد امتداد خودش را از همانندگی بیرون بکشد و ما با شعور خودمان، تشخیص خودمان باید این امکان را فراهم کنیم.

و پژمردگی بیرون ما درواقع یا دردهای ما نشان این است که ما مرکزمان را جسم خیلی طولانی نگه داشته‌ایم [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی)]. وگرنه خداوند با عنایتی که به ما دارد و با نیروی جذبه‌اش اگر آن را یعنی خداوند را [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] ستایش می‌کردیم تا حالا ما را کشیده بود برده بود.



پس این هم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] افسانه من‌ذهنی است. افسانه من‌ذهنی نشان‌دهنده کامل به اصطلاح پژمرده شدن بیرون ماست. «ای باغبان، ای باغبان، آمد خزان، آمد خزان» این خزان را نشان می‌دهد.

یعنی ای باغبان، ای انسان که باغبان خودت باشی. امروز دیگر ثابت کردیم که شما از جنس باغبان و پاسبان هستید. ای پاسبان، ای باغبان می‌بینی خزان آمده «بر شاخ و برگ» تو آمده. به بدنت آمده، به احساسات آمده، به هیجانات آمده، بر روابطت آمده، بر آن چیزی که خلق کردی آمده. «بر شاخ و برگ از درد دل»، این به خاطر مریضی مرکز است نشان را ببین، نشان‌هایش را ببین یعنی حداقل بیرون را ببین.

ای باغبان آگاه باش و گوش کن و ناله خودت را و هم‌جنس‌های خودت را خوب نوش کن، درک کن که این‌ها ناله می‌کنند. و این‌ها زبان زندگی را بلد نیستند، همراهش ناله من‌ذهنی می‌کنند.

پس بنابراین می‌بینید که وقتی ما مرکزمان همانیده است و اطلاعاتی در این مورد نداریم مقاومت و قضاوت برقرار است، زندگی را تبدیل می‌کنیم به مانع و مسئله و دشمن و درد و هرچه درد مرکزمان بیش‌تر می‌شود، همانیدگی‌مان بیش‌تر می‌شود بیرون ما که انعکاس همین مرکز است پژمرده‌تر می‌شود. مولانا می‌گوید این را ببینید.

اما همین‌طور که [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، بارها گفته‌ایم چاره داریم؛ چاره این است که فضا را باز کنی، و گفت «قبض دیدی چاره آن قبض کن».

و حالا:

بسط دیدی، بسط خود را آب ده چون برآید میوه با اصحاب ده

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)

مرکز را عدم می‌کنی، فضا را باز می‌کنی و مرتب فضاگشایی می‌کنی و صبر و شکر می‌آید، کاهلی از بین می‌رود، درعین حال می‌بینید که میل به پرهیز دارید.

پس خواهیم دید که این لحظه را با پذیرش و رضا شروع می‌کنیم. پس از یک مدتی شادی بی‌سبب می‌آید به زندگی‌مان، بعد از یک مدتی آفریننده می‌شویم. یعنی این شخص [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] دائماً فکرهای خودش را در این لحظه خلق می‌کند، از فکرهای تکراری استفاده نمی‌کند. و آخرسر می‌بینید که مولانا همین پیشنهاد را می‌کند در این غزل.

[شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] اما همین‌طور که می‌بینید انسان در مرکز همانیده کمیابی‌اندیش است و بلوغ معنوی ندارد، یعنی میزان هشیاری جسمی‌اش بیش‌تر از هشیاری حضورش است و روا نمی‌دارد زندگی‌اش را به خودش و به دیگران و ارزش خودش را به عنوان امتداد خدا نمی‌داند. ارزش خودش را با ارزش همانیدگی‌ها یکی می‌گیرد. «بر هرچه که می‌لرزی می‌دان که همان ارزی»، همانیدگی‌ها او را می‌لرزانند، می‌ترسانند. ارزشش به اندازه همانیدگی‌ها است.



[شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] اما وقتی مرکزش عدم می‌شود، فراوانی‌اندیش می‌شود و زندگی را به خودش و به دیگران روا می‌دارد و یواش‌یواش میزان هشیاری حضورش بیش‌تر می‌شود. یک‌دفعه می‌بیند هشتاد درصد هشیاری حضور شده، بیست درصد هشیاری جسمی. آن موقع می‌فهمد که از جنس زندگی است. ارزش خودش را می‌فهمد و حرف و عملش یکی می‌شود، ایجاد تعهد می‌کند و اجرا می‌کند، راستین می‌شود. در این یکی حالت [شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] که مرکزش همانیده است راستین نیست، یک جسم دروغین است که در زمان مجازی هم دارد کار می‌کند.

اما این شش‌ضلعی‌ها هم نشان می‌دهد که وقتی مرکز ما عدم است، ما هر لحظه با انبساط اقرار الست می‌کنیم، می‌گوییم ما از جنس زندگی هستیم. خودمان را در معرض نظم «قضا و کن‌فکان» قرار می‌دهیم، یعنی به‌جای نظم من‌ذهنی که در شکل قبل به ما اعمال می‌شد خودمان را زیر نظم زندگی درمی‌آوریم. زیر نظم به اصطلاح خرد کل درمی‌آوریم.

در آن وسط که نوشته حس امنیت، عقل، هدایت و قدرت، مرکز ما که عدم هست، عقل ما در واقع همان عقل کُل است که از طریق مرکز عدم به تمام شئونات زندگی ما وارد می‌شود [شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)].

پس قضا و کن‌فکان را رعایت می‌کنیم. چون مرکز ما عدم است، انعکاسش در بیرون دیگر پژمردگی نیست، دیگر خزان از بین می‌رود، بهار ما شروع می‌شود. کما این‌که در آخرهای غزل به این اشاره می‌کند و اتفاقات بد نمی‌افتد. دائماً تسلیم و فضاگشایی می‌کنیم و می‌بینیم که وقتی مرکز، عدم می‌شود و فضاگشایی می‌کنیم، ذهن ما برحسب همانیدگی‌ها حرف نمی‌زند مثل قبل. پس ذهن ما خاموش می‌شود و اگر لازم باشد، با مرکز عدم به‌کار می‌افتد که ذهن ما ساده‌شده است.

بالاخره اگر مرکز عدم را ادامه بدهیم، به بی‌نهایت و ابدیت خداوند که کرّما و کوثر است، زنده می‌شویم. اتفاق بد نمی‌افتد، دائماً تسلیم و فضاگشایی می‌کنیم و می‌بینیم که وقتی مرکز عدم می‌شود و فضاگشایی می‌کنیم، ذهن ما برحسب همانیدگی‌ها حرف نمی‌زند مثل قبل، پس ذهن ما خاموش می‌شود و اگر لازم باشد، با مرکز عدم به‌کار می‌افتد که ذهن ما ساده‌شده است؛ بالاخره اگر مرکز عدم را ادامه بدهیم، به بی‌نهایت و ابدیت خداوند که کرّما و کوثر است، زنده می‌شویم.

ای باغبان، ای باغبان، آمد خزان، آمد خزان
بر شاخ و برگ از دردِ دل بنگر نشان، بنگر نشان

ای باغبان هین، گوش کن، ناله درختان نوش کن
نوحه‌کنان از هر طرف صد بی‌زبان، صد بی‌زبان

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۹۴)

الآن بیت‌های بعدی‌اش را می‌خوانیم.



هرگز نباشد بی سبب گریان دو چشم و خشک لب
نبود کسی بی درد دل رخ زعفران، رخ زعفران

حاصل، درآمد زاغ غم در باغ و می کوبد قدم
پرسان به افسوس و ستم، کو گلستان؟ کو گلستان؟

کو سوسن و کو نسترن؟ کو سرو و لاله و یاسمن؟
کو سبزپوشان چمن؟ کو ارغوان؟ کو ارغوان؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۹۴)

می گوید چشم آدم بی سبب گریان نمی شود و لبش هم خشک نمی شود. این بی رمقی ما و احساس ناخوشبختی، درخزان بودن و پردرد بودن انعکاسات مرکز ما در بیرون، این که ما خشمگین هستیم، حریص هستیم، شهوت چیزها و انسان ها را داریم، شهوت قدرت داریم، این بی سبب نیست؛ سببش همین مرکز همانیده است، سببش این است که ما به جای این که بدانیم باید پرهیز کنیم از آوردن جسم به مرکزمان، جسم ها را به مرکزمان آوردیم.

ما الان فهمیدیم که مرکزمان باید عدم بشود. وقتی عدم می شود ما به منظور اصلی مان پی می بریم که ما آمدیم درواقع عاشق بشویم. آمدیم به بی نهایت و ابدیت خداوند زنده بشویم و پس از مدت کوتاه که در ذهن اقامت می کنیم باید فضاگشایی را یاد بگیریم و «رخ زعفران، رخ زعفران» این هم نشان می دهد که ما دراصل عاشق هستیم اگر منظور خودمان را بدانیم.

منظور اصلی ما این است که قبل از مردن حتماً با خداوند یکی بشویم و به بی نهایت او زنده بشویم. این یک معنی دیگری است از «رخ زعفرانی بودن». درواقع ما عاشق هستیم، ما عمداً به زور، به جای این که خودمان را عاشق خدا بکنیم، که دراصل این طوری هستیم، عاشق چیزها کردیم، چرا که آن ها را گذاشتیم در مرکزمان.

نتیجه چه چیز شده؟ می گوید نتیجه زاغ غم است. زاغ غم الان در جهان به طور کلی فرمانروایی می کند، ممکن است فرداً برای شما هم فرمانروایی می کند، در خانواده شما هم همین طور، در جامعه هم همین طور.

مولانا می گوید بشر باید ببیند که در جهان زاغ غم فرمانروایی می کند، یعنی ما تا حالا این قدر ما به اصطلاح خردورزی کردیم که زاغ غم را به خودمان مسلط کردیم.

در باغ قدم می زند، «می کوبد قدم» یعنی حس فرمانروایی می کند، می گوید من هستم حکمران، غم. غم یعنی درد. یعنی ما آمدیم همانیده شدیم با چیزها، به عقلمان نرسیده همانیدگی ها را پاک کنیم، خود زندگی را بیاوریم، عدم را بیاوریم؛ حاصل،



دست جمعی ما این قدر عقلمان رسیده که غم به جهان مسلط شده، اما ما می‌پرسیم که گلستان کجاست؟ مگر قرار نبود ما گلستان درست کنیم؟!

«کو گلستان؟ کو گلستان؟»

اما چجوری می‌پرسیم؟ به افسوس. همه‌مان می‌گوییم: «بابا، عمرم تلف شد، چرا این‌طوری شد؟ آخر من زندگی نکردم.»، در عین حال در حال ستم هستیم. در حال ستم هستیم، یعنی با من ذهنی‌مان فکر می‌کنیم، عمل می‌کنیم. درحالی‌که در حال تخریب هستیم، تخریب گلستان هستیم می‌گوییم گلستان کو؟ خب اگر گلستان می‌خواهی، خرابش نکن. پایین می‌گوید باید گل بکاری.

«کو سوسن و کو نسترن؟»، خب سوسن و نسترن را باید بکاری. ما می‌پرسیم کو؟ «کو سوسن و کو نسترن؟ کو سرو و لاله و یاسمن؟» این‌ها شاید نماد جنبه‌ای از انسان باشد که مثلاً سوسن، زبان زندگی باشد.

کجاست آن انسان زنده به حضور که به زبان زندگی صحبت می‌کند؟ بالا می‌گفت «بی‌زبان»، «صد بی‌زبان» یعنی این بشر حتی بلد نیست که دردش را بیان کند، هم‌هاش ناله می‌کند. اگر می‌خواست با خدا راز و نیاز بکند، باید از جنس سکوت می‌شد، شکر می‌شد.

ولی با عقل خودش می‌گوید: «برای چه شکر کنم؟ چه داده؟ همه‌جا را خدا خراب کرده! اگر خدا بود که این‌طوری نمی‌شد.»، بابا، خدا به تو عقل داده، شعور داده، فضاگشایی داده، این‌همه کتاب داده، مولانا را فرستاده، ببین چه می‌گوید.

می‌گوید شما فکر نمی‌کنید این گریان و نالان شدن شما و خشکی لب شما که آب زندگی نمی‌رسد، هیچ نشاطی ندارید یک سببی دارد؟ آن سبب چیست؟ سبب این است که به‌جای عدم، جسم و درد را گذاشتی در مرکز؛ سبب این است که با خشم عمل می‌کنی، با حرص عمل می‌کنی، فکر می‌کنی خوشبختی در یک چیزی است که در مرکز گذاشتی. آن را باید زیاد کنی، به هر صورتی شده. برحسب همانیدگی‌ها فکر می‌کنی. نظم من‌ذهنی را به خودت و به جامع‌ها و به تمام دنیا مسلط کردی.

نظم من‌ذهنی از ترس می‌آید، از نگرانی می‌آید، از حسادت می‌آید، از پندار کمال می‌آید که من از همه بالاترم، حرف من باید باشد. «حرف من باید باشد» این عقل است؟! این‌همه عارفان، حتی کتاب‌های دینی گفتند با هم مشورت کنید. «اصحابی نُجوم»، اصحابی نُجوم یعنی فقط من نیستم، این اطرافیان من هم آدم هستند، این‌ها هم ستاره‌اند، این‌ها هم نور دارند.

نور همه ما یک‌جا یک چیزی می‌شود. نور، نه بی‌نوری، نه تاریکی. «حاصل، درآمد زاغ غم»، می‌گوید این را ببین. «می‌گوید قدم»، مثلاً فرض کن مثل این‌که فرمانده‌ای یک جایی را فتح کرده، آن‌جا این چوبش را هم برداشته، دستش را گذاشته پشتش آن‌جا قدم می‌زند می‌گوید ببینید من شما را فتح کردم، اسیر کردم، بیچاره کردم من را ببینید.



آخر سر می‌گوید که اگر ما عقلمان را بگذاریم روی هم درست عمل کنیم، بالاخره این دَد می‌میرد. این موجود وحشی می‌میرد و به قبرش تو لگد می‌کوبی.

«کو سوسن و کو نسترن؟»

کو آن جنبه‌ای از من که می‌تواند زبان زندگی باشد؟ کو زیبایی‌اش؟ کو سَرُوش؟ کو بی‌نهایت عمق من در زندگی؟ کو داغ عشق؟ کو لاله؟ کو رضا؟ کو یاسمن، سمن‌زار رضا؟ چرا این چمن سبزپوش نیست؟ چرا خشک شده؟ چرا جنب‌وجوشی نیست؟ مولانا دارد می‌پرسد.

«کو ارغوان؟ کو ارغوان؟»

ارغوان نماد یک انسانی است که کاملاً به حضور رسیده و در بیرون شکوفا شده. امروز هم راجع به ارغوان بود دیگر. هم گل‌های قشنگی دارد، هم تر است، هم زیباست، هم بلند است. کو ارغوان؟ کو ارغوان؟

کو میوه‌ها را دایگان؟ کو شهد و شکر رایگان؟ خشک است از شیرِ روان هر شیردان، هر شیردان

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۹۴)

نگهبان و باغبان و دایه این میوه‌ها کو؟ دایه‌ای که فرزندان یک‌ساله، دوساله، سه‌ساله را پرورش بدهد و نگذارد این‌ها خراب بشوند، آفت بزند، این‌ها تبدیل به من‌ذهنی بشوند کو؟

«کو میوه‌ها را دایگان؟» خوشبختانه امروز می‌بینیم مادران و مادر بزرگ‌ها به بچه‌هایشان شعر مولانا یاد می‌دهند. خیلی مهم است این. این‌ها دایه میوه‌ها هستند. میوه‌های انسانیت.

هشیاری مرتب از آن طرف می‌آید، ما می‌گیریم فاسدش می‌کنیم. فوراً من‌ذهنی می‌کنیم، می‌گوییم دردها را اضافه کن و با دردها هم همانیده بشو. این قدر که وقتی هفده، هجده سالش می‌شود چه مرد، چه زن پژمرده می‌شود.

دارد می‌گوید: «بنگر نشان، بنگر نشان» آهای ای بشر، ببین چه خلق می‌کنی؟ بابا، من می‌گویم دست‌به‌دست هم بدهیم این چیزها را به دنیا بگوییم، می‌گوییم مولانا دارد این را می‌گوید.

«کو شهد و شکر رایگان؟»، مگر قرار نبود شادی، خوشبختی، شادی بی‌سبب رایگان بشود؟ شهد یعنی عسل. شکر هم که شکر، رایگان. یعنی ما می‌دانیم که چشمه شادی بی‌سبب در درون ماست. در همین شکل‌ها، همین الآن نشان دادم به شما. شما حساب کنید که مثلاً در ایران اگر هشتاد میلیون نفر آدم هست، هشتاد میلیون نفر آدم مرکزشان عدم بشود و به چشمه شادی وصل بشوند، آیا شادی رایگان نمی‌شود؟

شادی یعنی این این‌طوری نیست که ما پول خرج کنیم خوشحال بشویم. یک کسی برای ما لطیفه بگوید، جک بگوید، آدا دربی‌آورد، نمی‌دانم ما بخندیم. یک داستان خنده‌دار بخوانیم با ذهنمان بخندیم. نه! درواقع شادی بی‌سبب زندگی، خداوند



رایگان است. چرا؟ ما از جنس او هستیم، خداوند از جنس شادی است. یعنی یکی از جنبه‌ها اگر بگوییم که خداوند از چه جنسی است، شادی است و ما هم از جنس او هستیم.

اما شادی ببینید چقدر گران‌قیمت است الآن. چه کسی شاد است الآن؟ شهاد و شکر رایگان نیست. شهاد و شکر تمام نعمات زندگی است از جمله: آزادی، خلاقیت، انسان بودن، مهربانی، عشق، هدایت زندگی، امنیت، عقل. مگر خداوند همه کائنات را اداره نمی‌کند؟ چرا من را اداره نکند؟ نمی‌گذارم.

بزرگ‌ترین ضرری که هرکسی به خودش می‌زند و مسئول است جلو ضرر را بگیرد این است که خودش را از نظم من‌ذهنی در بیاورد، واقعاً باید خودش بکند هیچ‌کس دیگر نمی‌تواند، تحت نظم زندگی در بیاورد، تحت نظم خرد کل در بیاورد و بداند که بزرگ‌ترین ضرر به او از این راه می‌رسد.

برای این‌که ما یک نظم من‌درآورده، بگوییم من‌ذهنی‌درآورده پیدا کردیم هرکسی برای خودش، همه می‌گویند ما، در پندار کمالشان، عاقل‌ترین آدم هستیم.

خب این عقل از کجا آمده؟ خودم درآوردم، چجوری درآوردی؟ بابا با این چیزها همان‌پیدا شدم، این عینک‌ها را زدم به چشمم، عقل همان‌پیداها را کردم عقل خودم و شعارم هم «هرچه پیش‌تر بهتر» است، هی خوب و بد می‌کنم قضاوت می‌کنم، این عقلم است. این که عقل نشد!

خب شهاد و شکر رایگان شده؟ نه! خیلی گران است، شهاد و شکر رایگان نیست! «خشک است از شیر روان»، شیر روان یعنی دم زندگی. این آب زندگی، آب حیات از آن‌ور می‌آید،

قوت اصلی بشر، نور خداست قوت حیوانی مر او را ناسزا است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۳)

وقتی شما فضا را باز می‌کنید غذای اصلی ما از آن‌ور می‌آید، الآن به شیر چون مقوی است تشبیه کرده‌است.

«خشک است از شیر روان هر شیردان»، شیردان ما هستیم، انسان شیردان است. شیر یعنی غذای مقوی، عشق، خرد، هشیاری.

«دم او جان دهدت، رو ز نَفَخْتُ بپذیر»، دم او، دم او شیر است که هر لحظه می‌دمد، با مقاومت جلوییش را گرفتیم چون نظم خودمان را داریم.

«خشک است از شیر روان هر شیردان، هر شیردان»، هر انسانی خشک است، چرا؟ بپرسید از خودتان.

ما مسئولیت داریم نه تنها پاسبان و باغبان میوه خودمان باشیم که آفت نزنند، بلکه میوه‌های انسانیت هم که بچه‌هایمان است باید باشیم، باید با عشق بزرگ کنیم، شهاد و شکر باید رایگان باشد.



شیر از آن‌ور روان است باید بگذاریم جاری بشود، دائماً این کاسهٔ ما پر باشد هرکسی شیر خواست، شیر می‌خواهی؟ شادی می‌خواهی؟ خرد می‌خواهی؟ بفرما. الآن با این ابیات می‌بینید که باید دیگر مردم این ابیات را بخوانند و راه شیر را باز کنند. این بیت را ببینید:

خبرت هست که در شهر شکر ارزان شد؟ خبرت هست که دی گم شد و تابستان شد؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۸۲)

دی یعنی زمستان. شما خبر دارید که شکر ارزان شده؟ ما می‌توانیم به شادی بی‌سبب دست پیدا کنیم؟ خبر دارید که زمستان گذشته و تابستان شده؟ یعنی انسان بلد است دیگر فضا را باز کند، هر انسانی زندگی خودش را شکوفا کند، زندگی‌اش را ارغوان کند، دیگر نیاید زندگی خودش را زیر نظم من‌ذهنی در بیاورد، بعد آخرسر در چهل سالگی کو ارغوان؟ کو ارغوان؟ کو گلستان؟ کو نسترن؟ هی می‌پرسد. هی ما می‌پرسیم پس چه شد؟ چه شد تو چکار کردی؟ همه‌اش در راه خراب‌کاری بودی، می‌خواستی سازندگی به‌وجود بیاید؟

ما به‌جای خرد زندگی اگر دچار خرافات بشویم، خرافات را مبنای زندگی‌مان قرار بدهیم و همهٔ جنبه‌های زندگی‌مان را خراب کنیم، آخرسر می‌رسیم به این‌جا که پرسیم کو گلستان؟ کو گلستان؟ تو در حال خراب‌کاری هستی، کو گلستان؟! حالا انتظار گلستان هم داری؟! کو سوسن و کو نسترن؟ کو سرو و لاله و یاسمن؟ خراب کردی دیگر!

کو ارغوان؟ کو ارغوان؟ ما ازدواج کردیم قرار بود که زن و شوهر هم‌دیگر را دوست داشته باشیم، به پای هم پیر بشویم، دائماً هم‌دیگر را حمایت کنیم عاشق هم باشیم، قرار بود بچه‌هایمان خیلی با عشق بزرگ کنیم، این‌ها قرار بود همه‌اش بچهٔ سالم بشوند، زنده به حضور بشوند، این محیط باید گرم می‌شد، محیط عشقی می‌شد، کو؟ کو ارغوان؟ کو ارغوان؟ خراب کردیم.

مولانا فقط به من و شما نمی‌گوید، به بشریت می‌گوید. و

شهر ما فردا پُر از شکر شود شکر ارزان‌ست، ارزان‌تر شود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۲۸)

در شکر غلطید ای حلواییان هم‌چو طوطی، کوری صفراییان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۲۹)



نیشکر کوبید کار این است و بس جان برافشانید یار این است و بس

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۳۰)

خب دیگر، دارد می‌گوید شهر ما فردا پر از شکر می‌شود، چرا نشده؟! برای این‌که نمی‌خوانیم نمی‌دانیم ولی در پندار کمالمان
پروفسور هستیم.

«شهر ما فردا پر از شکر شود» این طرح خداست. یعنی این‌همه امکانات داده زندگی به ما، امکانات تکنولوژی داده که ما
می‌توانیم با این ابیات هم‌دیگر را بیدار کنیم، می‌توانیم به هم‌دیگر کمک کنیم، ما از تکنولوژی برای نابودی هم داریم
استفاده می‌کنیم.

«شکر ارزان‌ست، ارزان‌تر شود»، ارزان‌تر شود، یعنی شیرینی زندگی، الآن همه دسترسی به شکر دارند، به شیرینی زندگی
دارند، به خرد زندگی دارند، باز هم فراوان‌تر می‌شود، ارزان‌تر می‌شود.

ای کسانی که فضا را باز می‌کنید، به عشق معتقد هستید، در شکر غلتید، در شیرینی بغلتید، در شادی بی‌سبب بغلتید، در
عشق بغلتید، در خرد بغلتید، در امنیت بغلتید، در سازندگی بغلتید، در همین گل‌ها که الآن دیگر گلستان دارد می‌شود
بغلتید، مانند طوطی که عاشق شکر است.

می‌شود ما طوطی بشویم و عاشق شیرینی بشویم؟ انسان طوطی است، عاشق شیرینی بی‌سبب است، شادی بی‌سبب است.
کوری آدم‌هایی که دنبال درد هستند، یعنی من‌های ذهنی، شما بیاید نیشکر بکوبید، یعنی مرتب همانندگی‌ها را شناسایی
کنید و خودتان را آزاد کنید، آن قسمت‌های درشتان را آرد کنید.

درواقع شناسایی همانندگی و کشیدن خود از داخل همانندگی‌ها به بیرون، کار این است و بس. جان ذهنی را بدهیم برود.
جان ذهنی و من‌ذهنی یار نیست، یار این فضای گشوده‌شده و خود زندگی یا خداست. و همین‌طور این بیت:

دم او جان دَهَدَت رو ز نَفَخْتُ بپذیر کار او کُنْ فیکون است نه موقوفِ علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

بگذارید دم او بیايد. او دائماً می‌دمد، می‌گوید برو از آیه نَفَخْتُ این را یاد بگیر. کار زندگی کُنْ فیکون است. یعنی باید
بگذارید او تصمیم بگیرد، شما قضاوت نکنید، او می‌گوید بشو و می‌شود.

پس بنابراین مرکز را عدم کنید، می‌گوید خدا را بیاورید مرکزتان بگذارید او بگوید بشود و می‌شود، پس نظم من‌ذهنی را
بگذارید کنار. چرا؟ تا حالا موقوف علل بودید، علل یعنی سبب‌سازی ذهن، از سبب‌سازی ذهن بجه بیرون.



گفت کاهلی را بگذار کنار، اگر از جنس پاسبان بشوی، شبخیز می‌شوی، مثل ماه و اختران. همین‌که شب می‌شود ستاره روشن می‌شود، همین‌که شب آمد تو باید هشیاریات را روشن کنی. و

در وجود آدمی جان و روان می‌رسد از غیب، چون آب روان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۲۲)

شما باید هر لحظه فضاگشا باشید تا جان و روان از آن‌ور از غیب مثل آب روان برسد. اگر مقاومت کنید نمی‌رسد، بسته می‌شود. چون بسته شده، بیرون ما پژمرده شده. امروز می‌گویید بیرون را توجه کن، درونت را که نمی‌بینی. بیرون ما خراب است، این را که می‌توانیم ببینیم، تقصیر خودمان است.

کو بلبل شیرین‌فم؟ کو فاخته کوکوزنم؟ طاووس خوب چون صنم؟ کو طوطیان؟ کو طوطیان؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۹۴)

بلبل شیرین‌فن مثلاً حافظ است. انسانی که فضاگشا می‌شود فضای درونش باز می‌شود، زندگی می‌تواند مثل بلبل که صنعت شیرین دارد، زیبا حرف می‌زند، حرف بزند. کو بلبل شیرین‌فم؟ مولانا می‌خواهد بگوید همه انسان‌ها این قوه را دارند این توانایی را دارند که مثل حافظ بلبل شیرین‌فن بشوند.

چرا ما مثل حافظ نمی‌توانیم حرف بزنیم؟ چرا حرف می‌زنیم هم فکر می‌کنیم هم خودمان ناراحت می‌شویم هم دیگران؟ برای این‌که از نظم من‌ذهنی حرف می‌زنیم، از دردهایمان حرف می‌زنیم. به‌وجود آورنده فکرها ما دردهای ما هستند.

می‌پرسد کو بلبل شیرین‌فم؟ کو فاخته کوکوزنم؟ فاخته می‌گوید کو کو کو. یعنی انسانی که هی هر لحظه فضا باز می‌کند می‌گوید خدا کو خدا کو زندگی کو، می‌رود به طرفش. فاخته کوکوزن یعنی این دیگر. می‌گوید من انسان‌ها را نمی‌بینم به طرف زندگی بروند با فضاگشایی، هی بگویند کو کو کو، بلبل هم نمی‌بینم.

آن طاووسی که پرهایش را باز می‌کند زیباست، یعنی چه؟ انسانی که به مرکز عدم شکوفا می‌شود، یعنی مرکز عدمش در بیرون منعکس می‌شود. شما حساب کنید یک آدمی مثل مولانا یا حافظ بی‌نهایت فضاگشایی کرده، هیچ همانندگی در مرکزش نمانده و منعکس شده به‌صورت پره‌های طاووس، در این‌جا طاووس مثبت است، در بیرون.

«طاووس خوب چون صنم؟»، انسانی که تمام جنبه‌های بیرونی‌اش و درونی‌اش زیباست، کو؟ «کو طوطیان؟ کو طوطیان؟» که امروز خواندیم طوطی هم شیرینی دوست دارد و هم خوب صحبت می‌کند زیبا صحبت می‌کند، کو طوطیان؟ طوطی خداوند کو؟ که شادی بی‌سبب بخورد و حرف او را بزند، یعنی خداوند از طریق او حرف بزند، کو؟ کو طوطیان؟ کو طوطیان؟



می‌گوید این امکان داشته. در بالا خواندیم گفت تو چگونه پاسبانی که همه سود ما زیان شد، برای این‌که پاسبانی نکردیم، باغبانی نکردیم، مسئول نبودیم. خب ببینیم این غزل چه کمکی به ما می‌کند.

خورده چو آدم دانه‌ای، افتاده از کاشانه‌ای پریده تاج و حله‌شان زین افتان، زین افتان

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۹۴)

افتنان: فریب خوردگی

افتنان یعنی فریب‌خوردگی. چرا این‌طوری شده؟ برای این‌که آدم یک دانه‌ای خورده. این دانه، دانه قضاوت است، دانش ذهنی است. «خورده چو آدم دانه‌ای»، دلیلش را می‌گوید. برای این‌که آدم یک دانه‌ای خورده که درواقع میوه درخت همانیدگی‌ست، دانش است، که این قضاوت است. ما خودمان قضاوت می‌کنیم، با قضاوتمان همانیده هستیم.

«افتاده از کاشانه‌ای» یعنی از بهشت رانده شده، از فضای حضور افتاده. می‌توانست نیفتد، چجوری نیفتد؟ اگر ما به‌عنوان پدر و مادر می‌دانستیم که بهترین عامل مؤثر در پرورش کودکانمان عشق است دراین‌صورت خودمان اول عاشق می‌شدیم، اول فضاگشایی می‌کردیم، بچه‌مان را به‌صورت زندگی می‌دیدیم چون از جنس زندگی هستیم خودمان. بنابراین او را از کاشانه، از آن مقام بالا از حالت اتصال به خداوند نمی‌کنیم.

ما آدم‌ها را از اتصال به خداوند می‌کنیم. ما اصلاً به‌عنوان من‌ذهنی به‌صورت قرین روی هم اثر بد می‌گذاریم. برای همین می‌گوییم بهترین خدمت این است که ما انسان‌ها را به واکنش و نداریم.

چنان به آرامی از کنار یکی رد بشویم که اصلاً نسابیم، که بگوید شما از پهلوی من رد شدی انگار ارتعاش به زندگی کردی من یک ذره زنده‌تر شدم، شما چکار کردید؟ نباید بپرسد چکار کردید، باید بپرسد چکار نکردید! یعنی ارتعاش بد نکردید، واکنش نشان ندادید.

لازم نیست ما کاری بکنیم، لازم است ما از جنس زندگی باشیم، از پهلوی مردم رد می‌شویم از جنس زندگی باشیم، همین، هیچ کاری نکنیم.

اما ما به‌صورت من‌ذهنی پر از درد از پهلوی مردم رد می‌شویم، مولانا به ما گفت لزومی ندارد چیزی بگویی، همین از طریق ارتعاش اثر می‌گذاری.

«خورده چو آدم دانه‌ای»، علتش این است، دانه را خورده. این‌که می‌گوید گندم خورده، سیب خورده منظورش قضاوت است، نه این‌که آدم سیب خورده، گندم خورده، این‌ها نماد است.

بعضی‌ها می‌گویند آقا سیب خورده که خورده! نه آدم از جنس هشیاری بوده، آمده همانیده شده، دانه‌ای خورده یعنی همین همانیدگی را خورده و این همانیدگی او را به قضاوت کشانده که هرلحظه توجه دارد به چه؟ به آن چیزی که ذهنش نشان



می‌دهد آن را قضاوت می‌کند. در نتیجه، امروز خواندیم، حسش، فکرش منجمد می‌شود به آن چیزی که رد می‌شود. یعنی فکرها می‌کشند ما را در خودشان ما منجمد می‌شویم، ما یخ می‌بندیم.

خورده چو آدم دانه‌ای، افتاده از آن کاشانه از مقام بزرگی و شرف، از اتصال به خداوند در نتیجه «پریده تاج و حله‌شان» تاج پادشاهی‌شان پریده، حله هم لباس حضور است، لباس حریر است. از این فتنه‌انگیزی، از این بلایی که سر ما آمده، از این‌که ما همانیده شدیم با چیزها و دردها کسی به ما نگفته بابا نکن این کار را، مرکزت را پاک نگه دار. البته گفته‌اند ما نخواندیم، این‌ها آن‌جا بوده دیگر!

«طَهْرًا بَيْتِي بَيَانِ پاکی است» آیه قرآن هم می‌گوید خانه مرا که دل توست باید تمیز نگه داری. خداوند می‌گوید خانه من دل توست، این‌جا را جارو کن، هر روز. از چه؟ از همانیدگی‌ها، از دردها.

ما می‌کنیم؟ اگر می‌کنیم پس این حس انتقام، این همه رنجش کوبیده‌شده از کجا آمده؟

ما هیچ‌کدام دردها را جارو نکردیم، یعنی نمی‌دانستیم که باید بکنیم. فکر می‌کنیم هرکسی خشمگین‌تر قوی‌تر! هرکسی خشمگین‌تر ضعیف‌تر، ترسو‌تر، بیچاره‌تر، بدبخت‌تر.

ما فکر می‌کردیم اگر عاشق مقام بشویم این خیلی عالی است. هرکسی عاشق مقام است، قدرت است، بدبخت‌تر، بیچاره‌تر، تاجش بیش‌تر پریده، حله ندارد، حضور ندارد، از این فتنه‌انگیزی، از این فریب‌خوردگی.

و این چند بیت را ببینید:

جانهای خلق پیش از دست و پا

می‌پریدند از وفا اندر صفا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۵)

چون به امر اِهْبَطُوا بندی شدند

حبس خشم و حرص و خرسندی شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۶)

اِهْبَطُوا: فرود آید، هبوط کنید

اِهْبَطُوا یعنی فرود بیایید، پایین بیایید. وقتی که ما همانیده شدیم گفت دیگر از جنس جسم شدید، اتصالاتان با من قطع شد.

پس جانهای ما، هشیاری ما، قبل از این‌که دست و پا پیدا کنیم در ذهن، دست و پای ذهنی داشته باشیم، «از وفا» یعنی ما به الست با وفا بودیم، هنوز نیامده بودیم به این جهان، در صفا، در نابی، در هشیاری نابی، «از وفا اندر صفا» می‌پریدیم، بازی می‌کردیم، جانهای ما. اما همین‌که همانیده شدیم به امر اِهْبَطُوا افتادیم در زندان. در نتیجه الآن محبوس در خشم و حرص و خرسندی هستیم.



خشم و حرص و خرسندی نشانه‌های ذهن است. خشم نمایندگی می‌کند دوباره، خشم و حرص، که الآن دیگر چندین بار امروز هم توضیح دادیم، از همانیدن می‌آید.

وقتی زندگی ما بستگی به یک چیزی دارد که باید به‌دست بیاوریم بگذاریم مرکزمان، به‌دست نمی‌آوریم، یا توقع داریم به ما بدهند، نمی‌دهند، خشمگین می‌شویم، می‌رنجیم، حرصش را داریم.

حرص یعنی یک نیروی جاذبه‌ای وجود دارد، چون از جنس آن هستیم کشیده می‌شویم به آن چیز، هرچیزی می‌تواند ما را جذب کند، برای این‌که از آن جنس هستیم.

خرسندی یعنی خوشحالی ذهن. خوشحالی ذهن، بدحالی ذهن، الآن خرسندی را یک‌ور می‌گذارد، یک حالت ذهنی است، که می‌بینید وقتی این‌ها را به‌دست می‌آوریم خرسند می‌شویم، خوش می‌شویم، ولی یک حالت ذهنی است. خشم و حرص هم می‌گذارد یک طرف. یا دچار خشم و حرص هستیم یا خرسندیم. ولی این خرسندی خیلی طول نمی‌کشد از بین می‌رود، چون حالت ذهنی است.

پس اِهْبَطُوا یعنی فرود بیایید، از آن مقام شرف بیفتید. همین است دیگر:

«قُلْنَا اهْبِطُوا مِنْهَا جَمِيعًا ۚ فَإِمَّا يَأْتِيَنَّكُمْ مِنِّي هُدًى فَمَنْ تَبِعَ هُدَايَ فَلَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ.»

«گفتیم: همه از بهشت فرود آید؛ پس اگر هدایتی از من به سوی شما رسید، آنها که هدایت مرا پیروی کنند، نه بیمی دارند و نه اندوهی.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۸)

«گفتیم: همه از بهشت فرود بیایید» یعنی اتصال به خداوند همان بهشت است. «پس اگر هدایتی از من به سوی شما رسید آنها که هدایت مرا پیروی کنند»، که الآن رسیده، مولانا آمده، ادیان آمدند دارند می‌گویند مرکزتان را پاک کنید از همانیدگی‌ها. در این صورت «نه بیمی دارند و نه اندوهی.» اگر شما فضاگشایی کنید نه بیمی خواهید داشت، نه اندوهی. اگر بیم و اندوه دارید یعنی ذهن دارید یعنی در حال فرودآمده هستید، سقوط کرده هستید.

لزومی نداشت ما واقعاً سقوط کنیم. اگر ما این مطالب را به‌موقع خوانده بودیم می‌توانستیم یک جایی این سیکل معیوب را قطع کنیم، که از مادری به مادری، مادری به دختری، دوباره از آن هم به دختری، نرود، از انسانی به انسانی دیگر نرود. این‌که می‌گوییم مادر برای این‌که مادران هستند که زنان و مردان را در شکمشان پرورش می‌دهند و به این دنیا می‌آورند و پس از این‌که به دنیا می‌آورند بیش‌ترین اثر را آنها دارند.

آنها اگر از جنس عشق باشند و با عشق فرزندان را بزرگ کنند نه با خشم و حرص و خرسندی، اگر دوباره فضاگشایی کنند و یک مقدار زحمت بکشند، از جنس عشق بشوند، اگر فرزندان‌شان را عشق ببینند، از جنس زندگی ببینند و خودشان را تحمیل نکنند، دردشان را ندهند، بفهمند درد دارند و دردشان ندهند، مواظب باشند، خب ما می‌توانیم فرزندان سالمی به جامعه تحویل بدهیم.



پس مولانا هم می‌پرسد که میوه‌ها را دایگان؟ می‌گوییم بفرمایید، این بچه یک‌ساله که میوه هست دایه دارد، مادر دارد، مادر عشقی است.

می‌گوید این میوه‌ها را چرا آفت زد، میوه‌های انسانی را، برای این‌که مواظب نبودیم. خواندیم.

و:

ما عیال حضرتیم و شیرخواه گفت: اَلْخَلْقُ عِیَالٌ لِلَّهِ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۷)

آنکه او از آسمان باران دهد هم تواند که ز رحمت نان دهد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۸)

عیال: خانوار

می‌گوید ما جزو خانوار خداوند هستیم، برای این‌که او گفته انسان‌ها جزو خانوار ما هستند. چرا؟ برای این‌که از جنس او هستند. ما اصلاً متوجه این موضوع نیستیم. برای این‌که با نظم من‌ذهنی زندگی می‌کنیم.

زندگی یا خداوند به خانواده خود که جزو ما هستیم، ما باید به او زنده بشویم، باید به او کمک کنیم، باید به عشق زنده بشویم، اصلاً ما را خلق کرده که ما به عشق زنده بشویم.

به عشق زنده بشویم یعنی دوباره هشیارانه به خودش زنده بشویم، می‌خواهد خودش را از ما بیان کند، ما باید این را، این امانت را وا گذاریم، امروز می‌خوانیم می‌گوید «این امانت وا گزار و وارهان»، خودت را خلاص کن، تا این کار را نکنی حالت خوب نمی‌شود.

می‌گوید آن کسی که از آسمان باران می‌دهد، از رحمت نان هم می‌تواند بدهد. وقتی شما فضا را باز می‌کنید، باران عشق می‌آید، رحمت می‌آید، خرد می‌آید، پس می‌تواند در بیرون به شما نان هم بدهد، آن که به درد می‌خورد زنده باشی. تو لازم نیست همراهش نگران باشی در ذهنت که از گرسنگی می‌میرم؟ نگران هرچه بیشتر بهتر باشی.

و می‌دانید سلیمان تاجش کج شد و امروز می‌گوید تاج و حُلَّه‌شان را انسان‌ها از دست دادند.

ما علی‌الاصول شاه زندگی مان هستیم. شاه زندگی مان هستیم یعنی هیچ جسمی نمی‌تواند به مرکز ما بیاید، ما باید مسلط به تمام شئون زندگی خودمان باشیم. اگر چیزی از بیرون بیاید مرکز ما کنترل ما را به دست می‌گیرد، ما دیگر شاه نیستیم. اگر کسی یا چیزی ما را کنترل می‌کند پس دیگر ما شاه نیستیم.



سلیمان نماد یک انسان زنده شده به حضور هست که هم این جهان را دارد هم آن جهان را دارد، اما تاج شاهی اش کج شد. هی با دستش درست می کرد این کج می شد. بالاخره فهمید با یک چیزی همانیده هست، چکار کرد؟ رفت آن را شناسایی کرد انداخت بیرون.

پس سلیمان آندرونه راست کرد دل بر آن شهوت که بودش، کرد سرد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۶)

بعد از آن تاجش همان دم راست شد آنچنانکه تاج را می خواست شد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۷)

بعد از آتش کژ همی کرد او به قصد تاج وا می گشت تارک جو به قصد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۸)

پس سلیمان درونش را درست کرد، دلش را به آن همانیدگی سرد کرد که در بیرون بود. یعنی از دلش انداخت بیرون، گفت نمی خواهم این را، این نباید مرکز من باشد، مرکز من باید زندگی باشد. همین که این کار را کرد تاجش درست شد. قبلاً تاجش کج می شد، با ذهنش تاجش را درست می کرد، به همه هم شاید می گفت که بیا باید امضا کنید که تاج من درست است. تاجش کج بود خودش می دانست کج است، می بینید که مثل ما. ما می بینیم کارمان خراب است به مردم می گوئیم آقا حال من خوب است؟ به نظر شما من حالم خوب است؟ می شود یک صورت مجلس کنیم شما امضا کنید حال من خوب است؟ مثل ضحاک؟ امضا بدهید شما دیدید من خوب زندگی کردم، آدم خوبی بودم، ولی می داند حالش خراب است.

بعد از آن تاجش همان دم راست شد آنچنانکه تاج را می خواست شد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۷)

وقتی همانیدگی رفت، تاجش درست شد. بعد از آن با دستش کج می کرد، تاج می رفت راست می شد. یعنی وقتی همانیدگی در مرکز ما نیست، اگر مردم بخواهند تاج ما را کج کنند، بردارند، تاج نمی رود. می گوید تاج معمولی نیست که، تاج زندگی است، تاج حضور است، تاج پادشاهی ما است که به خدا زنده هستیم.



«بعد از آتش کز همی کرد او به قصد»، یعنی به قصد، قصداً، با دستِ خودش یا دیگران سعی می‌کردند، «تاج وا می‌گشت تارک‌جو به قصد»، تاج برمی‌گشت سرش را جست‌وجو می‌کرد و در سرش قرار می‌گرفت، یعنی کسی نمی‌توانست او را از شاهی برکنار کند.

و این ابیات را در تبیین همین بیت می‌خوانم که از داستان^۴ خرس است؛ دفتر دوم. در آن‌جا مولانا به ما گفت که

گاو می‌شاید خدایی را به لاف در رسولی چون منی صد اختلاف؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۴۹)

پیش‌گاوی سجده کردی از خری گشت عقلت صیدِ سحرِ سامری

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۰)

چشم دزدیدی ز نورِ ذالْجَلال اینتِ جَهلِ وافر و، عینِ ضلال

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۱)

اینت: این تو را

اینت یعنی این تو را. شما می‌بینید که این من‌ذهنی ما، هی مرتب حرف می‌زند، درواقع نمادِ این گوسالهٔ سامری است. سامری به یهودیان گفت که این طلا و جواهراتتان را بیاورید این‌جا، وقتی موسی رفته بود بالای کوه، آن حالا ده‌فرمان را بیاورد، یعنی چه؟ یعنی ما باید مرکزمان را پاک کنیم. موسی وقتی یهودیان را از مصر می‌خواست ببرد به سرزمینِ موعود، به آن‌ها گفته بود هیچ‌چیزی برنذارید با خودتان؛ هیچ‌چیز. می‌دانست که این‌ها ممکن است پول و جواهر و طلا و این‌ها را بردارند، ولی آن‌ها به حرف موسی گوش نکردند، جواهرات را حالا طلا، برداشتند. یک جایی که موسی نبود، سامری پیدا شد.

هر موقع ما باورهای پوسیده داشته‌باشیم که طلاهای ما است، یک سامری هم پیدا می‌شود، یک گوساله بسازد.

بالاخره سامری گفت که طلاهایتان را بیاورید و این‌ها را ذوب کرد و یک گوساله ساخت که صدای گاو درمی‌آورد، گفت که این هم معجزهٔ من است، معجزه یعنی این!

این گاو سامری یا گوسالهٔ سامری همین من‌ذهنی ما است و مولانا می‌گوید که چطور تو به حرفِ این گوساله گوش می‌کنی و آن را می‌پرستی، اما در این‌که تو اگر فضا را باز بکنی، پیغمبر می‌شوی، در این شک می‌کنی. هزار جور اختلاف است در این، که آقا هر انسانی می‌تواند به جایی برسد که زندگی از طریقِ او صحبت کند.



پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا تا زبان‌تان من شوم در گفت و گو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

اصلاً ما آمدم ما به او زنده بشویم، او از طریق ما صحبت کند، یعنی ما باید به وسیله اَنْصِتُوا صحبت کنیم. یعنی من باید به زندگی زنده بشوم، شما هم زنده بشوید، این زندگی در ما، در من صحبت کند، زندگی در شما گوش بدهد، در شما زندگی صحبت کند، زندگی گوش بدهد، این طوری است. نه این که من ذهنی، گوساله، نه.

برای همین می گوید «گاو می شاید خدایی را»، گاو شایسته است خدا بشود به دروغ، اما تو خودت و اصلت که خداگونه است به او نباید زنده بشوی؟!

«پیش گاوی سَجده کردی از خری»، ما از اولش به حرف این من ذهنی گوش می دهیم. آخر این من ذهنی چه خیری برای ما داشته؟! حرف هایش همه اش اختلاف برانگیز، ضرر زننده.

«پیش گاوی سَجده کردی از خری»، از خربت، «گشت عقلت صیدِ سحرِ سامری» صیدِ سامری چیست؟ وقتی شما از پشت عینک همانندگی ها نگاه می کنید، یک جور من درآورده خاصی می بینید، فکر می کنید حقیقت است واقعاً، این همان نظم زندگی است، بهترین عقل است این! این سحر است، دیدن بر حسب چیزها است.

«چشم دزدیدی ز نور ذُلْجَلال»، یعنی از نور خداوند چشمت را برداشتی، «اینتِ جهلِ وافر و، عینِ ضلال»، این جهل بی نهایت زیاد توست. جهل فراوان تو همین است و این عین گمراهی است. ضلال یعنی گمراهی.

حالا این ها را برای چه می خوانیم؟ برای این که گفت که چرا این بلا سرش آمده. برای این که ما من ذهنی درست کردیم، به حرفش گوش می دهیم. و الآن می گوید: «گاو زرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟»، از ما سؤال می کند، این من ذهنی حرف زد، آخر سر چه گفت؟

این من های ذهنی حتی در مقامات بالا دارند صحبت می کنند، آخر سر جنگ راه می اندازند، اگر این ها واقعاً که خردمند بودند، با خرد زندگی کار می کردند، ما جنگ می کردیم؟! هم دیگر را می کشتیم؟! ویران می کردیم؟! برای همین می گوید:

شَه بر آن عقل و، گزینش که تو راست چون تو کانِ جهل را کُشتن سزاست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۲)

گاو زرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟ کاحمقان را این همه رغبت شگفت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۳)



شَه: کلمه‌ای است برای اظهار نفرت و کراهت؛ أَف، تُف

شَه، درست مثل این که می‌گوییم تُف، تُف بر آن عقل تو و این قدرت انتخاب و توانایی انتخابی که تو داری، در ذهن تو معدنِ جهل هستی، اگر بروی بمیری در ذهن، واقعاً حقت است.

آخر این گوساله زَرین یعنی من ذهنی این همه حرف زده، از اولش چه گفته؟ شما یک ذره فکر کنید بگویید از اولش این چه می‌گوید به من؟ این را عمل کردم به کجا رسیدم؟ چرا من چشم دزدیدم از نورِ ذالجلال؟

چشم دزدیدی ز نورِ ذالجلال اینست جهلِ وافر و، عینِ ضلال

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۱)

چرا من فضاگشایی نکنم و نورِ ذالجلال را نیاورم؟ یعنی نورِ خدا را نیاورم به زندگی‌ام؟ چرا زندگی‌ام را تحت نظمِ خردِ کل قرار ندهم؟ شما بپرسید، جواب بدهید. ما نیاییم خراب‌کاری کنیم با من ذهنی بعد بگوییم: کو گلستان؟ کو گلستان؟ کو نسترن؟ کو ارغوان؟

گاو زَرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟ کاحمقان را این همه رغبت شگفت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۳)

احمقان چرا این همه میل دارند به صدای این گاو زَرین که سامری ساخته، یعنی همین صدای من ذهنی؟ چرا ما از این صدا یک لحظه قدم بیرون نمی‌گذاریم؟ چرا ما باید از طریق قرین بگوییم این صدا خیلی مهم است؟ چرا ما با سکوتمان نمی‌گوییم این صدا خیلی احمقانه است؟

بی‌خودی نیست مولانا می‌گوید «کاحمقان را»، یعنی کسی که به حرف من ذهنی و صدایش گوش می‌دهد احمق است، چرا؟ تا حالا نگفته این گاو زَرین آخر سر به من چه گفته، من عمل کردم به کجا رسیدم، نکنند که ما دسته‌جمعی باید به هم دیگر کمک کنیم، فضاگشایی کنیم، مرکزمان را عدم کنیم، همانندگی‌هایمان را بشناسیم، دردهایمان را بشناسیم، در شفا دادن دردها با هم کمک کنیم، نه که درد بیشتری به وجود بیاوریم، نه که خشم بیشتری برانگیزیم.

توجه کنید، درد، دردی که انسان از اوّل به وجود آورده در این زمین زندگی می‌کند، هی موج می‌زند. از یک جایی می‌آید بالا، آن‌جا همه خشمگین می‌شوند. بعد دوباره فروکش می‌کند از جایی دیگر می‌آید بالا. درد است که کنترل می‌کند. بی‌خودی نیست می‌گوید که سرانجام ما غم را به خودمان مسلط کردیم و در باغ قدم می‌زنند. پیروزمندان غم در این جهان قدم می‌زنند کسی هم عهده‌دار آن نیست، چرا؟ همه به عقلِ گوساله‌شان گوش می‌کنند که مولانا می‌گوید:



شَه بر آن عقل و، گزینش که تو راست چون تو کانِ جَهل را کُشتن سزاست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۲)

یعنی کسی که به نظمِ من‌ذهنی گوش بدهد کانِ جَهل است.

و می‌گوید:

باطلان را چه رُباید؟ باطلی عاطلان را چه خوش آید؟ عاطلی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۵)

زآنکه هر جنسی رُباید جنسِ خود گاو، سوی شیرِ نر کی رُو نهد؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۶)

گرگ بر یوسف کجا عشق آورد؟ جز مگر از مکرِ تا او را خورد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۷)

باطلان من‌های ذهنی هستند که در مرکزشان همانیدگی با چیزها و درد وجود دارد. این‌ها به‌سوی باطلان کشیده می‌شوند. من‌های ذهنی، من‌های ذهنی را جذب می‌کنند. بیکاره‌ها از چه خوششان می‌آید؟ از بیکاری و از آدم‌های بیکاره. عاطلان کسانی هستند که برحسب من‌ذهنی عمل می‌کنند.

شما می‌بینید ما خیلی هم زحمت می‌کشیم، منتها با من‌ذهنی. کار می‌کنیم؟ ظاهراً بله، نتیجه‌اش؟ گفت دیو غم است. اصلاً غزل راجع به این است دیگر. مگر ما زحمت نمی‌کشیم؟ می‌گوید با خشم و حرص و قضاوت و مقاومت و واکنش و تمام ابزارهای من‌ذهنی و نظم من‌ذهنی زحمت می‌کشیم، عاطلیم. اگر با سکوت، با خردورزی، با فضاگشایی، با عشق، با کمک به هم‌دیگر، شما نگاه کنید اگر با آن‌ها زحمت می‌کشیدیم، عاطل نبودیم، زحمات ما، کار ما نتیجه داشت. برای این‌که می‌گوید هر جنسی جنس خودش را جذب می‌کند و گاو یعنی من‌ذهنی به‌سوی شیرِ نر، یعنی فضای گشوده‌شده، فضاگشایی، کی رو نهد؟ گاو می‌ترسد.

و گرگ هم که همین من‌ذهنی است با دردهایش، به طرف یوسف نمی‌رود. یوسف انسان زنده به حضور است مثل مولانا، من‌ذهنی همراه با درد به‌سوی آموزش مولانا نمی‌رود، مگر درد مجبورش کند، یک روزی سؤال کند چرا من این‌قدر خراب‌کاری می‌کنم، چه‌ام است؟!



تا به دیوارِ بلا ناید سرش نشود پندِ دل آن گوشِ کرش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳)

گوشِ کرش نمی‌شنود تا کله‌اش به دیوار بخورد. پس گرگ به یوسف عشق نمی‌آورد، مگر این‌که امروز دیدیم «آدمی‌خوارند اغلب مردمان»، مگر این‌که رو بیاورد یوسف را بخورد.

یعنی می‌بینید که من‌های ذهنی انسانیت انسان‌ها را می‌خورند. من‌های ذهنی انسان‌ها را تبدیل می‌کنند به من‌ذهنی، یعنی انسانیت را دارند می‌خورند. گفتیم ما باید حاضر باشیم، از جنس عشق باشیم، که پاسبانِ عشق باشیم، باغبانِ عشق باشیم، برای این‌که یار ما باغبان است، پاسبان است، ما از جنس او هستیم.

منتها برای این‌که باغبان بشویم، باید تر و رعنّا بشویم، باید از جنس زندگی بشویم. برای این‌که پاسبان بشویم دائماً باید بیدار بشویم، چُست باشیم تا یک چیزی شد «هان چه شد؟»، با هشیاری، نه با من‌ذهنی. دارم کشیده می‌شوم به ذهن، چه چیزی من را می‌کشد به ذهن؟ اِه یک چیزی دارد می‌آید به مرکز من، خیلی خوشم آمده، دارم با آن همانیده می‌شوم. انسان چُست می‌پرد، می‌فهمد. انسان کاهل می‌رود همانیده می‌شود، پس از مدتی می‌گوید اِه دوباره همانیده شدم، برای این‌که چُست نبود. و

ز آن رهش دور است تا دیدارِ دوست کو نجوید سر، رئیسش آرزوست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۲۸)

رئیس: ریاست

من‌ذهنی و پندارِ کمال این‌طوری است، راهش تا دیدارِ خداوند خیلی دور است. چرا؟ برای این‌که سرِ خردِ زندگی را نمی‌خواهد، تسلیم نمی‌شود، همه‌اش می‌خواهد رئیس باشد. من‌ذهنی پندارِ کمال دارد. می‌گوید من از همه بالاترم. بیری‌ام بالا، از بالا نمی‌توانی بیاوری پایین، مگر به درد بیفتد، مگر مجبور بشود، مگر بترسد، یعنی همه‌اش عواملِ ذهنی اثر می‌گذارد. ما باید فرداً و جمعاً این اصول را رعایت کنیم. این‌ها آموزش‌های مولانا است، هر بیش می‌تواند زندگی ما را تغییر بدهد.

گلشنِ چو آدمِ مستضرّ، هم نوحه‌گر، هم منتظر چون گفتشان لَا تَقْنَطُوا ذَوِالْاِمْتِنَانِ، ذَوِالْاِمْتِنَانِ

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۹۴)

مستضرّ: ضرردیده

لَا تَقْنَطُوا: نومید مباشید. (اشاره به آیه ۵۳، سوره زمر (۳۹))
ذَوِالْاِمْتِنَانِ: صاحبِ مَنّت، از نامهایِ خدای تعالی، ذوالمنن



مستضر یعنی ضرر دیده. می‌گوید گلشن. گلشن می‌تواند بیرونِ ما باشد، بیرونِ انسان، و همین‌طور می‌تواند جهانِ بیرون باشد. و همین‌طور که مولانا به ما گفته واقعاً جهان بیرون منتظر است که انسان به عشق زنده بشود، به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده بشود، ولی حالا شما گلشن را همین آن چیزی که ما به وجود می‌آوریم واقعاً در جامعه و در بیرونمان، در نظر بگیرید، می‌گوید این گلشن مثل آدم ضرر دیده است، زیان دیده است. آدم هم چون مرکزش را همانیده کرده، زیان دیده است. «هم نوحه‌گر، هم منتظر»، نوحه‌گر یعنی در حالِ نوحه و گریه و زاری، منتظر یعنی در حالِ انتظار. «منتظر» آن‌طوری که مولانا می‌گوید دو جور است که بسیار هم مهم است ما این دو جور انتظار را بفهمیم که الآن می‌خوانیم.

منتظر یکی هست من‌ذهنی دارد، من‌ذهنی را ادامه می‌دهد. مولانا حتی از زبان قرآن می‌گوید که به این‌ها کاری نداشته باش، این‌ها باید بروند ضرر ببینند، سرشان به دیوار بخورد برگردند و یکی دیگر فضا را باز می‌کند، منتظر است. شما فضا را باز می‌کنید منتظر زنده شدن به خدا هستید. یکی فضا را می‌بندد، منقبض می‌شود، منقبض می‌شود منتظر یک ضررِ بزرگ‌تری است؛ هردو منتظرند.

«گلشن چو آدم مستضر، هم نوحه‌گر، هم منتظر»، اگر ما نوحه‌گیریم، منتظرِ بدی هستیم. اگر نه، فضاگشایی می‌کنیم، رضا داریم و شناخته‌ایم که با صبر و شکر و فضاگشایی می‌توانیم به خدا زنده بشویم و می‌توانیم خردِ زندگی را بیاوریم به زندگی‌مان، در این صورت منتظرِ خوبی هستیم. برای این‌که خداوند گفته که، در این آیه قرآن، از من قطع امید نکنید.

لَا تَقْنَطُوا یعنی امیدتان را از من نبرید. «ذوالامتنان، ذوالامتنان» یعنی خداوند، از لقب‌های خداست.

همین‌طور که می‌بینید لَا تَقْنَطُوا یعنی نومید مباشید. و ذوالامتنان: صاحبِ ممت، از نام‌های خداوند هست؛ مثل ذوالمنن.

«قُلْ يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ ۚ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا ۚ إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ»

«بگو: ای بندگان من که بر زیانِ خویش اسراف کرده‌اید، از رحمتِ خدا مأیوس مشوید. زیرا خدا همه گناهان را می‌آمرزد.

اوست آمرزنده و مهربان.»

(قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۵۳)

و همین‌طوری این آیه را می‌گوید: «بگو ای بندگان من که بر زیانِ خویش اسراف کرده‌اید» توجه می‌کنید، یعنی ما دیگر تا آن‌جا که مقدور است، به خودمان ضرر زده‌ایم. «از رحمتِ خدا مأیوس مشوید»، همین است، همین‌جا را می‌گوید، «زیرا خدا همه گناهان را می‌آمرزد» اگر فضاگشایی کنیم، عدم را بیاوریم، همانیدگی‌های ما را درست می‌کند، دردهای ما را شفا می‌دهد. «اوست آمرزنده و مهربان»، به این آیه اشاره می‌کند. و ما این را می‌دانیم که

از هر جهتی تو را بلا داد
تا بازگشت به بی‌جهات

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)



بی‌جهت: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

درست است؟ ما در هر جهتی رفتیم، به ما بلا داده که بکشد ما را به بی‌سویی، بفهمیم که در جهت نباید برویم. این‌ها به بیت مربوط است. بیت چه بود: «گلشن چو آدم مستضر، هم نوحه‌گر، هم منتظر»
 شما از خودتان سؤال کنید من منتظر چه هستم؟ اگر من ذهنی را ادامه می‌دهید، منتظر چیزهای بد هستید. اگر نوحه‌گرید، منتظر چیزهای بد هستید. و بدانید که ما مثل آدم، حضرت آدم، ضرر دیده شدیم، یعنی هم در درون هم در بیرون. پس اگر در این لحظه شما انتخاب می‌کنید با انبساط با زندگی برخورد کنید:

حکم حق گسترد بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

در این صورت منتظر چیزهای خوب هستید. اگر نه، منقبض می‌شوید، منقبض می‌شوید، هی ناله می‌کنید، شکایت می‌کنید، خشم‌گین هستید، حرص دارید و بقیه دردهای من‌ذهنی را دارید، همین‌طوری جلو می‌روید، منتظر روزهای بدتری بشوید. من منظورم «منتظر» است.

اگر شما الآن می‌شنوید این بیت را که می‌گوید «از هر جهتی تو را بلا داد»، ولی باز هم جهت‌ها را می‌روید و از جهت‌های فکری مثلاً دنبال پول می‌روید، دنبال یک چیز خاصی می‌روید که از آن زندگی بگیرید و نمی‌آید از جهت‌ها جمع بشوید، فضا را باز کنید به زندگی زنده بشوید، در این صورت شما باید درد ببینید تا به راه بیایید.

و می‌گوید زندگی یا از طریق زیاد کردن دردتان به شما هشدار می‌دهد، که الآن به بشریت همین کار را کرده. غزل مربوط به این است که ما الآن متوجه بشویم که بیرون ما پژمرده است، ممکن است پژمرده‌تر بشود؛ منتظر.

و یک ابیات دیگری هم هست که آن‌ها را می‌خوانم الآن:

چون ز زنده مرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

این را هم که بارها خواندیم، یعنی خداوند که خودش زنده هست، مردگی را که همان قسمت من‌ذهنی ماست، ما هم خودشم، دائماً بیرون می‌اندازد، بنابراین من‌ذهنی دائماً به ضرر خودش کار می‌کند. شما که این را می‌دانید باید لحظه به لحظه فضاگشایی کنید، با من‌ذهنی در جهت‌ها نروید.

(تیتراژ)

«ترک گفتن آن مرد ناصح بعد از مبالغه پند، مغرور خرس را»



آن مسلمان، ترک ابله کرد و تفت زیر لب لاحول گویان باز رفت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۶۴)

گفت: چون از جد پندم وز جدال در دل او بیش می‌زاید خیال

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۶۵)

لاحول: لا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ. نیرو و قدرتی نیست مگر خدا را

و از این داستانِ خرس چند بیت دوباره می‌خوانم:

در داستانِ خرس یک کسی به صاحبِ خرس می‌گوید، یک پیری می‌گوید که این خرس را ولش کن با من دوست شو. و داستانِ خرس مربوط به این است که پس از یک مدتی کار روی خودمان، من ذهنی‌مان خیلی رویِ دوستانه به ما نشان می‌دهد. به‌نظرمان می‌آید که این خرس را، این من‌ذهنی را می‌توانیم نگه داریم.

یک پیری به این فرد می‌رسد می‌گوید درست است که من‌ذهنی‌ات یعنی این خرسِ تو به‌نظر خرسِ مسالمت‌آمیزی می‌آید و به تو می‌خواهد کمک کند، ولی رها کن با من‌ذهنی‌ات دوست نشو، ولی این گوش نمی‌کند.

و مولانا این‌طوری می‌گوید، می‌گوید: «آن مسلمان» یعنی آن پیر «ترک ابله کرد و تفت»، ابله همین کسی است که با من‌ذهنی‌اش بالاخره دوست می‌شود، می‌گوید این من‌ذهنی دیگر درست شده‌است و این‌ها، آن من‌ذهنی سابق نیست.

آن مسلمان، ترک ابله کرد و تفت زیر لب لاحول گویان باز رفت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۶۴)

گفت: چون از جد پندم وز جدال در دل او بیش می‌زاید خیال

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۶۵)

لاحول: لا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ. نیرو و قدرتی نیست مگر خدا را

پس ره پند و، نصیحت بسته شد امر اَعْرَضُ عَنْهُمْ پیوسته شد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۶۶)



«بنابراین، راه پند و ارشاد بسته شده و خداوند به ما امر فرموده است که باید از ستیزه‌گران روی گردانید.»

منظورم این قسمت بود که این قسمت مربوط است به یک آیه‌ای، می‌گوید که به کسی که پند می‌دهی اگر نمی‌پذیرد، پند نده برای این‌که این جزو منتظران است.

«فَاعْرِضْ عَنْهُمْ وَانْتَظِرْ إِنَّهُمْ مُنْتَظِرُونَ.»

«پس، از ایشان اعراض کن و منتظر باش، که آنها نیز در انتظارند.»

(قرآن کریم، سوره سجده (۳۲)، آیه ۳۰)

این شخص می‌بیند که آن مسلمان، آن پیر خرد، این مولانا به ما می‌گوید با من ذهنی دوست نشو. یک بار دو بار می‌گوید، می‌بیند گوش نمی‌دهیم. «زیر لب لَحَوْلُ گویان»، لَحَوْلُ گویان را امروز فهمیدیم که ما موقع ترس و موقعی که ببینیم یک اتفاق بدی می‌خواهد بیفتد این را می‌گوییم که غیر از نیروی خدا نیروی دیگری نیست در جهان. اگر کسی بشنود، بنابراین از من ذهنی‌اش نیرو نمی‌گیرد، همانندگی‌ها نیرو ندارند. این را می‌گوییم که یعنی من‌های ذهنی بیرون، همانندگی‌های ما نیرو نیستند.

«گفت»، آن مسلمان، آن پیر گفت، «چون از جِدِّ پندم وز جِدال»، من دارم، جِدّاً دارم پند می‌دهم و هی می‌گویم، تکرار می‌کنم و در دل او فقط خیال زاده می‌شود، یعنی می‌برد به من ذهنی‌اش، از جنس ذهنش می‌کند:

پس ره پند و، نصیحت بسته شد

امر اَعْرِضْ عَنْهُمْ پیوسته شد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۶۶)

«بنابراین، راه پند و ارشاد بسته شده و خداوند به ما امر فرموده است که باید از ستیزه‌گران روی گردانید.»

«پس ره پند و، نصیحت بسته شد» که بعد از این لازم نیست پند بدهم، «امر اَعْرِضْ عَنْهُمْ پیوسته شد» معنی‌اش این است:

«پس بنابراین، راه پند و ارشاد بسته شده و خداوند به ما امر فرموده است که باید از ستیزه‌گران روی گردانید.»

«فَاعْرِضْ عَنْهُمْ وَانْتَظِرْ إِنَّهُمْ مُنْتَظِرُونَ.»

«پس، از ایشان اعراض کن و منتظر باش، که آنها نیز در انتظارند.»

(قرآن کریم، سوره سجده (۳۲)، آیه ۳۰)

و این آیه را می‌آورد:

«پس، از ایشان اعراض کن و منتظر باش، که آنها نیز در انتظارند.»

یعنی کسی که پند می‌دهد، دیگر پس از این‌که ما پند را نمی‌پذیریم، پند را نمی‌دهد و می‌گوید خیره‌خوب، برو منتظر باش. در غزل هست می‌گوید که گلشن مثل آدم منتظر است، یعنی درون و بیرون ما منتظر است.



حالا شما بستگی به انتخابتان دارد، اگر فضا باز می‌کنید نظم زندگی را به خودتان مسلط می‌کنید، منتظر چیزهای خوب باشید. اگر نه، ناله می‌کنید شکایت می‌کنید، باز هم نظم بدتر من ذهنی را به خودتان اعمال می‌کنید، در این صورت در انتظار چیزهای بدتر هم باشید. اگر با خشم عمل می‌کنید، بدانید که وضعتان بدتر خواهد شد، اگر ناله می‌کنید، نوحه می‌کنید، گریان هستید و بنابراین مرتب منقبض می‌شوید، درد بیش‌تر ایجاد می‌کنید، دیگر تا آن‌جا خواهید رفت که ممکن است بیفتید بمیرید. زندگی فقط از طریق فضاگشایی و آوردن عدم به مرکزتان می‌تواند به شما کمک کند.

9

چون دوایت می‌فزاید درد، پس قصه با طالب بگو، برخوان عبس

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۶۷)

وقتی دوا و یا نصیحتی به کسی می‌کنیم، این بدتر درد را اضافه می‌کند، یعنی طرف گوش نمی‌دهد، انکار می‌کند، سؤال می‌کند، تو را زیر سؤال می‌برد، پس برو قصه‌ات را به کسی بگو که طالب است و برو عبس را بخوان. عبس، سوره عبس همین‌طور که یادتان است، دیگر این‌ها را خوانده‌ایم. حضرت رسول داشت با سران قوم‌هایی که آمده بودند یک جلسه داشت، یک کور هم آمده بود هی می‌گفت که من را راهنمایی کن. این هم به کور توجه نمی‌کرد می‌گفت این همه بزرگان آمده‌اند من وقت ندارم، برو حالا بعداً بیا.

می‌گوید «برخوان عبس»، آیه‌ای که این‌جا مطرح است می‌گوید که به این کور توجه کن، این‌ها من ذهنی دارند که اصلاً به حرف‌های تو گوش نمی‌کنند. تو فکر می‌کنی این‌ها را نصیحت می‌کنی، به راه می‌آوری؟ نه، تازه فکر می‌کنی این‌ها می‌روند به قبیله‌شان و آن‌ها را هم مسلمان می‌کنند و آوازه تو از حد و حدود می‌گذرد، پس داری به من ذهنی‌ات فکر می‌کنی. این کور که الان طالب است، تو نصیحتت را به آن بکن، این‌ها طالب نیستند. بنابراین می‌گوید که قصه را با طالب بگو، آن نصیحت را گوش کن و به کسی که طالبش نیست نصیحت نکن.

♦ ♦ ♦ پایان بخش سوم ♦ ♦ ♦



در بیت قبل مولانا به ما گفتند که انسان‌ها در درون و بیرون ضرر کرده‌اند و منتظرند و تفاوت دوتا انتظار را هم من به تفصیل برای شما توضیح دادم. در بیت بعدی می‌گوید:

جمله درختان صف‌زده، جامه سیه، ماتم‌زده بی‌برگ و زار و نوحه‌گر زان امتحان، زان امتحان

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۹۴)

«جمله درختان صف‌زده»، یعنی همه انسان‌ها در صف ایستاده‌اند، منتظرند. منتها لباس‌هایشان سیاه است، برای این‌که لباس همانندگی یا عزا پوشیده‌اند. هنوز غم به آن‌ها مسلط است و عزازده‌اند، ماتم‌زده‌اند، غم‌زده‌اند و هیچ برگی ندارند. برگ در این‌جا درواقع نواییست یا غذاییست که از زندگی می‌آید. زارند، نالانند، حس بی‌چارگی می‌کنند و دائماً نوحه می‌کنند، درحالی‌که جنس اصلی ما شادی است و بعد می‌گوید همه این‌ها سر یک امتحان هست. و آن امتحان امتحان اقرار به آلت است، یعنی شما اقرار کنید از جنس زندگی هستید و این امتحان هرلحظه صورت می‌گیرد و ما رفوزه می‌شویم. حالا یا شما این موضوع را می‌دانید و با فضاگشایی جلو می‌روید، منتظرید گفتیم. خُب این انتظار انتظار خوب است، روی خودتان کار می‌کنید، فضاگشایی می‌کنید، می‌گویید من پرهیز می‌کنم و همه چیزهایی را که مولانا می‌گوید رعایت می‌کنید، در انتظار حضور هستید و رهایی از همانندگی‌ها. یا نه، اصلاً نمی‌دانید که اکثریت نمی‌دانند.

وقتی می‌گوید «جمله درختان»، منظورش این است که بیش‌تر مردم. حالا مولانا، حافظ، نمی‌دانم عطار، این‌چو آدم‌ها یا تعدادی از مردم، این موضوع را می‌دانند و روی خودشان کار می‌کنند، ولی بقیه مرکزشان همانیده است. خُب این حالت که انسان دائماً نالان باشد و منتظر اتفاقات بد باشد و نتواند جلو اتفاقات بد را بگیرد، شما می‌دانید «ریب‌المنون» برای جمع اتفاق می‌افتد و دائماً لباس عزا بپوشد و لباس همانندگی، لباس عزاست. فقط برای یک امتحان ساده که من این لحظه نمی‌گویم در بودن، در عمل و گفتار از جنس زندگی هستیم، از جنس خدا هستیم. هرلحظه به‌صورت من ذهنی بلند می‌شوم و نظم من ذهنی را جاری می‌کنم.

خُب این موضوع را اگر شما درست متوجه بشوید، می‌توانید پاسبان و باغبان زندگی خودتان بشوید. پس ما از یک امتحان ساده‌ای باید قبول بشویم، یعنی این لحظه در اطراف آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد، فضا باز کنیم و اقرار کنیم به الست، یعنی بگوییم ما از جنس تو هستیم.

برای این کار ما چند بیت از مثنوی دفتر پنجم می‌خوانیم. من امیدوارم شما این چند بیت را بارها و بارها بخوانید و اگر ادبیاتش یک قدری سنگین است، این قدر بخوانید که روان بشوید، خوب بفهمید. این چند بیت راجع به این امتحان صحبت می‌کند، به زبان ساده و جامع صحبت می‌کند.



ما در این دهلیز قاضی قضا بهر دعوی الستیم و بلی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴)

که بلی گفتیم و آن را ز امتحان فعل و قول ما شهود است و بیان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۵)

از چه در دهلیز قاضی تن زدیم؟ نه که ما بهر گواهی آمدیم؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶)

تن زدن: ساکت شدن

«دهلیز» یعنی راهرو و منظور از این راهرو، همین ذهن است. «قاضی قضا» یعنی خداوند، قاضی قضا و کن فکان، یعنی این لحظه هر چه که او اراده می‌کند اتفاق می‌افتد. می‌گوید که ما در این راهرو که می‌رویم، می‌آییم، دور خودمان می‌چرخیم که این جا هم می‌گوید مال اوست.

راهرویی که قاضی در اتاق نشسته، راهرو هم مال اوست. می‌گوید برای این نیستیم که اقرار کنیم به الست و بگوییم بله، من از جنس تو هستم؟ به طوری که این در بودن با فضاگشایی و عمل کردن و گفتن درست دربیاید.

که بلی گفتیم یا بلی گفتیم، هر دو، بلی عربی است، بلی یعنی فارسی است. «و آن را ز امتحان»، در امتحان این بلی گفتن، باید عمل ما و گفتار ما شاهد آن باشد؛ یعنی به عمل و به گفتار ما، از بودن ما که در واقع بودن زندگی‌ست، نه من‌ذهنی، خرد جاری بشود. خُب این امتحان است.

در این لحظه شما به صورت بودن، از جنس زندگی بشوید، یعنی فضاگشایی کنید. اگر فضاگشایی نمی‌توانید بکنید و واکنش نشان می‌دهید، به دلیل این که ذهن شما مقاومت می‌کند، پس در این راهرو باید بمانید.

می‌گوید که «از چه در دهلیز قاضی تن زدیم؟» چرا ساکتیم؟ تن زدن، یعنی ساکت بودن. چرا نمی‌گوییم ما از جنس تو هستیم؟ سؤال می‌کند. شما هم این سؤال را از خودتان بکنید. برای چه ساکتید؟

می‌گوید نه که ما برای همین کار آمدیم که منظور زندگی ما این بوده، درحالی که در ذهن هستیم، بگوییم ما از جنس تو هستیم و به صورت بی‌نهایت تو از این ذهن متولد بشویم. پس باید بگوییم از جنس تو هستیم، نه به لفظ فقط، با فضاگشایی، یعنی در، می‌گوید در فعل و قول، ولی منظورش بودن هم هست.



یعنی عملاً باید فضا را باز کنیم، از جنس او بشویم، نه این که من ذهنی داشته باشیم، به زبان بگوییم و آن نباشیم. آن موقع فعل و قول ما با فعل و قول زندگی درست در نمی‌آید. همین که مرکز را عدم کنید، از جنس او بشوید، تحت نظم زندگی یا خرد کل قرار می‌گیرید. این کار را شما باید بکنید. توجه می‌کنید؟

به بیت قبلی توجه می‌کنید، «بی برگ و زار و نوحه‌گر زان امتحان، زان امتحان». باید عقلمان برسد به این که هر لحظه امتحان می‌شویم و این لحظه یکی از آن لحظه‌هاست و تنها لحظه‌ای است که ما می‌توانیم اقرار کنیم به او و باید عملاً در بودن و عمل کردن و گفتن، این اقرار درست باشد. بله؟ حالا،

چند در دهلیز قاضی ای گواه حبس باشی؟ ده شهادت از پگاه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۷)

ز آن بخواندندت بدینجا، تا که تو آن گواهی بدهی و ناری عتو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۸)

از لجاج خویشتن بنشسته‌یی اندرین تنگی کف و لب بسته‌یی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۹)

دهلیز: راهرو
پگاه: صبح زود، سحر
عتو: سرکشی، نافرمانی
لجاج: لجابت، یکدندگی، ستیزه

چقدر در این راهرو قاضی ای شاهد! گواه، یعنی ما باید شهادت بدهیم که ما از جنس تو هستیم، حبس باشی؟ یعنی در ذهن حبس باشی؟

هرچه زودتر شهادت بده، هرچه زودتر بگو در فعل و قول و بودن، من از جنس تو هستم، یعنی فضاگشایی کن. برای این آوردندت به این ذهن یا به این دنیا تا که تو، آن گواهی را یعنی اقرار به الست را که من از جنس زندگی هستم را بدهی و ستیزه نکنی، سرکشی نکنی.

اصلاً ما در این که می‌گوییم من عقل دارم، پندار کمال دارم، با عقل من ذهنی می‌توانم زندگی‌ام را اداره کنم، جهان هم اداره کنم، از این دست نمی‌کشیم. این قدر مجاب شدیم که ما می‌توانیم زندگی خودمان را با من ذهنی خودمان اداره کنیم.



نظم زندگی را نمی‌آوریم، خسارت هم می‌دهیم. همین الآن گفت، گفت آدم مثل گلشن ضرر دیده، زیان دیده، مشغول زیان‌کاری است. هنوز مشغول ستم است، ولی در ذهنش می‌فهمد یک زندگی بهتری وجود دارد.

ما الآن می‌دانیم این‌جوری نباید زندگی کرد، ولی هر لحظه ستم می‌کنیم به خودمان در این‌که اقرار الست نمی‌کنیم، از این امتحان قبول نمی‌شویم و نظم زندگی را جاری بر زندگی شخصی خودمان و جمع نمی‌کنیم.

برای این کار هر کسی مسئول است اداره زندگی خودش را در زیر نظم زندگی بیاورد و ما باید جمعاً با هم هم‌کاری کنیم که همه زندگی‌شان را زیر نظم خرد کل قرار بدهند، نکنیم نمی‌شود.

بعد می‌گوید: «از لجاجِ خویشتن بنشسته‌یی»، یعنی خدا نمی‌خواهد این‌جا بنشیني تو، این‌همه درد بکشی. چون ستیزه می‌کنی، لجاج می‌کنی، سرکشی می‌کنی، می‌گویی من می‌دانم، چون من ذهنی داری، پندار کمال داری، خودت را بالاتر از همه می‌دانی و پایین هم نمی‌آوری، چون ناموس داری، صد من حدید، بنابراین به‌خاطر ستیزه‌ات این‌جا نشسته‌ای در دالان، در راهرو قاضی، یعنی در این ذهن.

کاری هم نمی‌توانی بکنی، قاضی راه نمی‌دهد. «از لجاجِ خویشتن بنشسته‌یی»، «اندَرین تنگی»، یعنی جای تنگی است برای ما، ما بی‌نهایتیم در این جای کوچک نشسته‌ایم، یعنی ذهن و کفمان، دستان، همه امکاناتمان و لبمان بسته شده‌است. ما می‌توانیم محل بیان زندگی باشیم، زندگی می‌تواند از طریق ما حرف بزند. کف و لبمان بسته شده.

تا بندهی آن گواهی ای شهید تو از این دهلیز کی خواهی رهید؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۰)

یک زمان کار است بگزار و بتاز کارِ کوتاه را مکن بر خود دراز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۱)

خواه در صد سال، خواهی یک زمان این امانت واگزار و وارهان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۲)

گزاردن: انجام دادن، ادا کردن

خُب می‌گوید ای شاهد، ای زیباروی، ای ناظر، ای شهید! تا آن گواهی را ندهی، یعنی تا فضا را باز نکنی، بگویی من از جنس تو هستم، فعل و قولت هم از آن‌جا نیاید، تا خودت را هم‌خط نکنی با نظم زندگی، از این دهلیز، از این راهرو، از این جای تنگ رها نخواهی شد. دیگر از این ساده‌تر بگوید؟



یک لحظه کار است، در این لحظه گفتیم قدمت را درست بردار، خودت را نشان دار نکن. «یک زمان کار است»، تو بیا به الست اقرار کن در بودن، در فعل و در قول بتاز. بتاز یعنی به صورت هشیاری سوار هشیاری بشو چابک، برو به سوی زندگی و کار کوتاه را این قدر دراز نکن.

تو بخواهی صد سال طول بدهی یا یک لحظه طول بدهی، بالاخره باید این امانت را بگذاری؛ یعنی ما باید بگوییم ما از جنس تو هستیم، باید به بی نهایت تو و ابدیت تو زنده بشویم، هشیار بشویم به تو و این هشیاری جسمی را بیندازیم دور، به عشق باید زنده بشویم.

«این امانت واگذار»، قبول کن که تو عاشق هستی و امانت عشق را تو باید بپذیری و حمل کنی، باید این مسئولیت را به عهده بگیری. تمام این ها در درون هر شخصی، برای هر شخصی فرداً و به طور جدا صورت می گیرد. این طوری نیست که یک ورد بخوانیم همه به حضور زنده بشوند و این بیت:

امتحان بر امتحان است ای پدر هین، به کمتر امتحان، خود را مخر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۷۴۶)

امتحان پشت امتحان است. ما یک همانندگی را می اندازیم، فکر می کنیم تمام شد. فردا می بینیم یک درد دیگر آن جا هست. آن را می اندازیم، می بینیم که پس فردا یک همانندگی پیش آمد. یواش یواش این ها رو می شود و شما نباید ناامید بشوید و بگویید تمام شد و می دانید «بی نهایت حضرت است این بارگاه»، بی نهایت راه است همیشه می رویم ما، راه است و صدر ما راه است، ما به یک جایی نمی خواهیم برسیم.

پس شما مرتب باید روی خودتان کار کنید و هر لحظه از امتحان قبول بشوید. هر چه ذهنتان نشان می دهد، بگویید که وظیفه من این است که فضاگشایی کنم، بسپارم زندگی ام را دست نظم زندگی. نباید با اصول من درآورده من ذهنی ام بگویم آقا این را به دست نیاورم، زندگی ام خراب می شود.

نباید پارک ذهنی درست کنم، در پارک چیزها را بچینم و نظم من درآورده خودم را اعمال کنم به زندگی خودم که پارکش کردم، نباید این کار را بکنم. نباید بترسم، نباید بگویم می دانم، توجه می کنید؟ و الآن می گوید:

ای لک لک و سالار ده، آخر جوابی بازده در قعر رفتی، یا شدی بر آسمان، بر آسمان؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۹۴)

این ها را من «لک لک» می خوانم و «لک لک» اگر بخوانیم، می شود آن دستگاهی که گندم ها را می ریزد به آسیاب، آرد بشود و «سالار ده» هم یعنی رئیس ده. درواقع مخاطبش من ذهنی است، یک انسانی ست که هنوز در من ذهنی است.



«لک‌لک» بخوانیم که همین‌طور آخر هم معنی کرده، می‌گوید که به اصطلاح هر لحظه که ما جلو می‌رویم، هی می‌گوییم که، که خودش می‌گوید: «کالمُکُ لک»، یعنی این ملک مالِ توست. هر لحظه ما فضا را باز می‌کنیم، می‌گوییم ما ملکی نداریم، ما هیچ نه پادشاهی داریم، نه سرزمینی داریم، همه مال توست. حالا چه بگوئید پادشاهی، چه بگوئید سرزمین.

«ای لک‌لک و سالارِ ده»، یعنی ای شخص شما! آخر، سرانجام یک جوابی بده، یک فکری بکن. به من بگو ببینم رفتی در قعرِ این طوفان یا فضا را باز کردی رفتی آسمان؟ فضا باز کردی یا هنوز داری می‌روی پایین؟ در حال همانیدگی، زاری کردن، ناله کردن، خشمگین شدن و انکار کردن، شک کردن، تقلید کردن هستی؟ پس داری می‌روی «قعر».

یا هشیارانه داری فضاگشایی می‌کنی، پاسبان و باغبان خودت هستی و آسمان در درون تو دارد باز می‌شود؟ کدام یکی است؟ شما جواب بدهید. لک‌لک می‌دانید در بهار می‌آید و می‌خواهد بگوید که بهارت دارد می‌شود یا هنوز به‌سوی پاییز می‌روی، به‌سوی زمستان می‌روی؟

آیا واقعاً این لک‌لک را می‌دانی؟ می‌دانی که این، شما این لحظه فضا را باز می‌کنید، می‌گوئید صاحب این لحظه، صاحب قیامت من تو هستی، من دارم زنده می‌شوم، ولی همه‌چیز دست توست؟ یا نه؟ یا می‌گوئید من در این‌جا رئیس، خودم می‌دانم، نظم خودم را جاری می‌کنم؟ توجه می‌کنید؟ می‌گوئید شاید هم این دوتا را از هم جدا می‌کند.

می‌گوید که تو هم لک‌لک هستی، کسی که لک‌لک واقعی است پس از این صحبت، کسی که این امانت را واگذاشته در یک لحظه، فضا را باز می‌کند و اقرار الست می‌کند، هر لحظه می‌گوید که این پادشاهی مالِ توست، من کاره‌ای نیستم، تسلیم می‌شود، اگر کسی از جنس لک‌لک واقعی باشد، ولی اگر کسی در ده زندگی کند و رئیس ده باشد، «ده» نماد من‌ذهنی است می‌دانید که، نماد ذهن است.

کدخدایش هم همین ما هستیم که می‌گوییم من، من خودم می‌دانم، بلدم. می‌گوید تو وضع را ببین، یک جوابی بده. واقعاً تشخیص بده تو داری پایین می‌روی یا داری آزاد می‌شوی؟ از ما می‌پرسد و این سه بیت را قبلاً خواندیم:

خَمْش کن، آنکه او از صُلبِ عشق است

بَسَسَتْش اینکه من ارشاد کردم

ولیک آن را که طوفانِ بلا بُرد

فرو شد، گرچه من فریاد کردم

مگر از قعرِ طوفانش برآرم

چنانکه نیست را ایجاد کردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۰۲)

صُلب: استخوانهای پشت



واقعاً اگر ذهن را خاموش کنیم و فضا را باز کنیم و از جنس عشق باشیم، ارشاد زندگی برای ما کافی است، اما «ولیک آن را که طوفانِ بلا بُرد»، اگر طوفان همانندگی و دردها یکی را ببرد و فروبشود، برود به «قعر» که بیت قبلی داشت، درحالی که خداوند، زندگی و مولانا فریاد می‌کند مواظب باش، پاسبان خودت باش، باغبان خودت باش، ولی ما فرو داریم می‌رویم، گوش نمی‌دهیم نه فردی نه جمعی.

«فرو شد، گرچه من فریاد کردم» و واقعاً ما فریاد عارفان را نشنیدیم، فروشدیم. شنیده‌ایم؟ اگر شنیده بودیم، وضمان این نبود. زندگی ما را از قعر طوفان هم اگر فضاگشایی کنیم، درمی‌آورد. «مگر از قعر طوفانش برآرم»، درست مثل این که همین‌طور که نیست را به وجود آوردم. ما نیست بودیم، آمدیم به وجود. الآن هم این هم نیست شده، دوباره زنده‌اش می‌کنم، زندگی می‌گوید.

مگر از قعر طوفانش برآرم چنانکه نیست را ایجاد کردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۰۲)

پس شما اگر به قعر رفته‌اید، بیت قبل می‌گفت به من بگو ببینم به قعر داری می‌روی یا فضاگشایی می‌کنی، آسمان را می‌بینی؟ «ای لک‌لک و سالار ده» کدام یکی است؟ ولی اگر به قعر هم رفتی، فضا را باز کنی، کمک بگیری، از آن لحظه به بعد زندگی به تو کمک می‌کند.

صُلب به معنی تیره و جنس و استخوان‌های پشتش هم هست این‌جا نوشته.

این آیها هم مربوط به آن سه بیت است.

«فَلْيَنْظُرِ الْإِنْسَانُ مِمَّ خُلِقَ»

«پس آدمی بنگرد که از چه چیز آفریده شده‌است»،

(قرآن کریم، سوره طارق (۸۶)، آیه ۵)

«خُلِقَ مِنْ مَّاءٍ دَافِقٍ»

«از آبی جهنده آفریده شده‌است»،

(قرآن کریم، سوره طارق (۸۶)، آیه ۶)

«يَخْرُجُ مِنْ بَيْنِ الصُّلْبِ وَالتَّرَائِبِ»

«که از میان پشت و سینه بیرون می‌آید».

(قرآن کریم، سوره طارق (۸۶)، آیه ۷)

یعنی از مرکز عدم آفریده شده‌است. حالا انسان‌ها چه می‌گویند؟ انسان‌ها می‌گویند:



گفتند: ای زاغِ عدو، آن آب بازآید به جو عالم شود پررنگ و بو، همچون جنان، همچون جنان

ای زاغِ بیهوده‌سخن، سه ماهِ دیگر صبر کن
تا دررسد کوریِ تو، عیدِ جهان، عیدِ جهان

«ای زاغِ بیهوده‌سخن، سه ماهِ دیگر صبر کن»، یعنی عید بشود.

ز آوازِ اسرافیلِ ما، روشن شود قندیلِ ما
زنده شویم از مردنِ آن مهرجان، آن مهرجان

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۹۴)

مهرجان: مهرگان

«مهرجان» همین مهرگان است که در این جا درواقع به جای عشقِ پاییز نشسته. می‌گوید انسان‌ها پاییز را دوست دارند، بهار نشده رفته‌اند به پاییز، عاشقش هم هستند. مهرجان، به جای من‌ذهنی نشسته.

پس ما چه می‌گوییم؟ می‌گوییم ای زاغی که دشمن ما هستی، ای من‌ذهنی من، ای من‌های ذهنی که دشمن هشیاری هستید، ای من‌ذهنی بزرگ، که می‌گوییم این فضا همان ابلیس است، که غم را به ما چیره کردی که در باغ ما قدم می‌زند و نمی‌گذارد گلستان بشود. پاییز را می‌خواست بیاورد، زمستان را بیاورد.

ما الآن دیگر یاد گرفتیم، می‌فهمیم که میوه‌ها دایه می‌خواهد، شیردان باید با شیر پر بشود، ما نباید مقاومت کنیم. ما نباید چیزی را به مرکزمان راه بدهیم. گفتیم به‌خاطر این است که آدم یک دانه‌ای خورده و از آن کاشانه افتاده، از جای شرف افتاده.

پس من به من‌ذهنی‌ام می‌گویم ای زاغِ دشمن من، آب را تو بستی، برای این‌که مقاومت می‌کنی. پس من آگاهم که تو مقاومت می‌کنی، تو دشمن من هستی، ولی من در اطرافِ تو فضا باز می‌کنم، تو را می‌سپارم دستِ زندگی.

«ای زاغِ عدو» آن آبی که قطع شده، دم ایزدی، آن شیر، دوباره می‌آید. یعنی من دیگر آگاه شدم از تو. شناسایی مساوی آزادی‌ست. شما اگر بدانید، یک زاغی دارید که آن زاغِ غم است و این به‌خاطرِ اشتباه بر شما چیره شده و شما از جنسش نیستید و امتحان را پس دادید، وقتی اقرار الست می‌کنید، «زان امتحان، زان امتحان»، وقتی از امتحان قبول می‌شوید، اقرار الست می‌کنید، می‌گویید من از جنس زاغ نیستم.

خدا هم می‌گوید خیلی خُب، تمام شد، زاغ تمام شد. یک لحظه ممکن است طول بکشد. منتها ما ایمان نداریم که زاغ دشمن ماست و در اقرارِ آستان پیوستگی نداریم، برای همان آن شکل را کشیدیم، گفتیم که مدتی مرتب باید شما مرکز را عدم کنید.



«گفتند: ای زاغِ عدو، آن آب بازآید به جو»، «عالم شود پررنگ و بو»، یعنی عالم بر از گل می‌شود، بیرون من پر از گل‌های رنگارنگ می‌شود با بوهای خوش، مثل بهار. «همچون جنان، همچون جنان»، پس امکان ورود من به بهشت، مجدداً وجود دارد. آن موقع از بهشت رانده شدم، الآن می‌توانم وارد بهشت بشوم، با اقرار هشیارانه به الست.

و الآن فهمیدم این‌جا دیگر، «ای زاغِ بیهوده سخن»، چرا؟ از امتحان قبول شدم، اقرار الست کردم، گفتم من از جنس زندگی هستم، در بودن، در فعل و در گفتار. الآن می‌فهمم، این من‌ذهنی من بیهوده‌سخن است. هر حرفی می‌زند، فقط ضرر است، هیچ نتیجه‌ی درستی ندارد.

به او می‌گویم ای من‌ذهنی بیهوده‌سخن، هی حرف می‌زنی، حرف‌های مُفت می‌زنی، هیچ آثارِ درستی ندارد این حرف‌ها، خردی در آن نیست، یا عصبانی شدی یا حسودی یا رنجیدی یا خشمگینی یا نگرانی یا مضطربی یا احساس گناه می‌کنی یا اصلاً انکار می‌کنی، ستیزه می‌کنی یا در هیروت پندار کمال هستی یا می‌گویی می‌دانم یا می‌گویی می‌خواهم بالاتر از همه باشم یا می‌گویی من ناموس صد من حدید دارم، آبرو دارم، همه باید من را قبول داشته باشند، حرف، حرف من باید باشد. داریم راجع به «زاغ بیهوده سخن» صحبت می‌کنیم. می‌گوید:

گاو زرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟ کاحمقان را این همه رغبت شگفت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۳)

الآن فهمیدیم، این گاو زرین ما، یعنی من‌ذهنی من دائماً بیهوده‌سخن بوده. چرا؟ اقرار الست کردم، حضور پیش آمد، ذهنم را دیدم. دیدم هرچه که حرف می‌زند به ضرر من است. قبلاً هرکسی می‌گفت که تو غلط حرف می‌زنی، من حاضر بودم او را بکشم. چرا؟ آبروی من را می‌برد. فکر می‌کردم آبرو دارم.

الآن فهمیدم آبرو یعنی زنده شدن به زندگی، یعنی عمق زندگی، یعنی فضاگشایی، یعنی عشق، یعنی نرم بودن، انعطاف‌پذیر بودن، پذیرش داشتن، شادی داشتن، هدایت زندگی را داشتن، قدرت عمل داشتن، خود را زیر نفوذ خرد زندگی قرار دادن، نظم دادن به خود به وسیله خرد کل. این‌ها را فهمیدم، فهمیدم این من‌ذهنی، همان «گاو زرین» است که مولانا می‌گوید آخر سر چه گفت؟

سه ماه دیگر صبر کن که عید بشود. تا «به کوری تو»، «عید جهان» برسد. سه ماه شاید نمادگونه باشد. مدتی صبر کن که عید بشود. عید می‌دانید، شب و روز با هم برابر است. من الآن فضاگشایی می‌کنم، عدم را آوردم، هی تاریکی کم می‌شود، روشنایی زیاد می‌شود. خُب برسم به عید میزانِ روشنایی حضور زیاده‌تر می‌شود.

به کوری تو که نمی‌خواهی من به حضور برسم، نمی‌خواهی من فضاگشایی کنم، همه‌اش ستیزه می‌کنی، کارشکنی می‌کنی، من اگر بتوانم سه ماه فضاگشایی کنم و تو به من آسیب نزنی، عید می‌آید. عید می‌آید، یعنی یواش‌یواش هشیاری حضور من زیاده‌تر می‌شود، سیاهی تو کم می‌شود. تو کوچک‌تر می‌شوی، من بزرگ‌تر می‌شوم.



همین‌که من به‌صورت حضور جلوه کنم، پنجاه درصد حضور، این اسرافیل من، حضور من، در من شروع می‌کند به بیان کردن خرد ایزدی، عشق ایزدی. از آوازش این شمع من، این «قندیل» من روشن می‌شود، من می‌بینم. و آن موقع تو من‌ذهنی کوچک‌تر می‌شوی، می‌میری.

«مهرجان»، یعنی آن جانی که پاییز را دوست داشت، مهر را دوست داشت. می‌خواست من را ببرد به پاییز. قصه از این‌جا شروع شد گفت نگاه کنید که پژمرده شده بیرونتان، ولی بیرونتان انعکاس دورن است. پس تو در درون و بیرون، مثل حضرت آدم، زیان‌دیده هستی. این‌ها را خواندیم.

**تا کی از این انکار و شک؟ کان خوشی بین و نمک
بر چرخ پر چون مردمک، بی‌نردبان، بی‌نردبان**

**میرد خزان همچو دد، بر گور او کوبی لگد
نک صبح دولت می‌دمد، ای پاسبان، ای پاسبان**

**صبحا، جهان پر نور کن، این هندوان را دور کن
مر دهر را محرور کن، افسون بخوان، افسون بخوان**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۹۴)

هندوان: کنایه از شب و سیاهی است.
محرور: آنکه مزاج گرم دارد، گرم‌شده از حرارت آتش و تب.

هندوان، کنایه از شب و سیاهی یا کنایه از هم‌هویت‌شدگی‌ست یا من‌های ذهنی دیگر. محرور، آن‌که مزاج گرم دارد، گرم‌شده از حرارت و آتش و تب، محرور یعنی گرم کردن.

پس بنابراین دارد می‌گوید که، به ما دارد می‌گوید، چقدر باید انکار و شک داشته باشید؟ انکار یعنی ما داریم می‌گوییم من از جنس زندگی نیستم، انکار است. این لحظه به‌صورت من‌ذهنی بلند می‌شوم و من‌ذهنی چون از جنس تصویر است، یک چیز مصنوعی است، درواقع به‌طور ذهنی می‌داند خدایی وجود دارد. اصلاً به‌طور ذهنی دانستن یعنی شک. من‌ذهنی، انکار، شک و تقلید.

چقدر می‌خواهی انکار و شک داشته باشی؟ پس ذهناً خدا را شناختن، انکار و شک است. فضاگشایی کردن در اطراف اتفاق این لحظه و فضای گشوده‌شده را خود دیدن، این زندگی است. دیگر ما از انکار و شک خارج شدیم.



پس بنابراین می‌گوید فضا را باز کن، معدنِ خوشی و نمک را ببین. تو فضا را باز کن، مثل مردمک چشم، ببر به فلک. همان‌طور که بالا را نگاه می‌کنیم ما، یک لحظه دور دورها را می‌بینیم، یعنی مثل دید، همان‌طور که می‌بینی، همان‌طوری از روی همانیدگی ببر.

«بی‌نردبان، بی‌نردبان»، یعنی دنبال نردبانِ ذهنی نگرد. فکر نکن که با چه نردبانی، با چه وسیله‌ای باید ببری، تو فقط این را بفهم که تا حالا در انکار و شک بودی و معدن خوشی را نمی‌دید. و اگر تو این کار را بکنی به ما می‌گوید که «میرد خزان همچو دد». این خزان، این پاییز مثل حیوان وحشی که ما را دریده، پژمرده کرده می‌میرد.

اگر ما فضا را باز کنیم و بر چرخ بپریم، بر چرخ بپریم یعنی یواش‌یواش از روی همانیدگی‌ها بپریم. همین‌که بدانیم ما این همانیدگی‌ها نیستیم، دستان را باز کنیم، چیزی نخواهیم، داریم از رویشان می‌پریم، بلند می‌شویم.

ما می‌دانیم آن پارکی که الآن درست کرده‌ایم، این پارک ذهنی ما واقعاً زندگی اصلی ما نیست. هرچیزی را که ما با کنترل نگه‌داشتیم، این همین انکار و شک است. همین پارک ذهنی است. هرچیزی که ما را به زحمت می‌اندازد و کنترلش سخت است، ما عذاب می‌کشیم، داریم با من ذهنی زندگی می‌کنیم. این نظم من ذهنی است.

مولانا مثل این‌که دارد به ما می‌گوید که همین‌طور که بالا را نگاه می‌کنی یک‌دفعه می‌بینی در آسمان هستی، در یک لحظه می‌توانی از روی همانیدگی‌ها با این خردورزی که ما این‌ها نیستیم، این‌ها فقط عینک‌های همانیدگی است، ما می‌توانیم بلند شویم.

«میرد خزان همچو دد»، این پاییز مثل حیوان وحشی، حیوان درنده می‌میرد. تو بر گور آن، یعنی بر قبر آن لگد می‌کوبی. قبلاً او قدم می‌زد در باغ ولی الآن مُرد. اینک تو به‌صورت صبح داری می‌دمی. صبح نیکبختی و خوشبختی تو دارد می‌دمد. ما همیشه در صبح بودیم.

صبح نزدیک است، خامش کم خروش من همی کوشم پی تو، تو مکوش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱)

ما کوشیدیم به جایی نرسیدیم با من ذهنی. الآن با من ذهنی نمی‌کوشیم، می‌بینیم که صبح ما دارد می‌دمد و خورشید ما دارد می‌آید بالا. خورشید حضور ما، این خورشید حضور ما اسرافیل ما هم هست. مرتب همانیدگی‌ها را به ما نشان می‌دهد، ما آن‌ها را شناسایی می‌کنیم، می‌اندازیم. «ای پاسبان، ای پاسبان» ما فهمیده‌ایم که باید به‌صورت ناظر پاسبان کیفیت هشیاری خودمان باشیم.

«صبحا، جهان پر نور کن، این هندوان را دور کن» صبح چه کسی است؟ صبح ما هستیم، تو صبح هستی. صبح بودنت را ببین. باز شو، جهان را پر نور کن هم برای خودت هم برای دیگران.



این همانیدگی‌های خودت یا من‌های ذهنی بیرونی را که این‌ها «هندوان» هستند این‌ها را دور کن. این‌ها سیاهی هستند و اگر به این‌ها توجه کنی، دوباره سیاه می‌شوی، یعنی این لحظه ما باید باز بشویم، بدمیم که خورشید ما از درون ما بیاید بالا. وقتی خورشید ما می‌آید بالا دیگر داریم می‌پریم به چرخ. نردبان نمی‌خواهد این، این‌ها با ذهن نیست. دیگر از انکار و شک بیرون آمدیم.

این فضای باز شده این صبح ما خوشی و نمکین است، نور دارد، برای این‌که ما می‌بینیم، هندوان را می‌بینیم. همانیدگی‌ها را می‌بینیم. من‌های ذهنی بیرون را می‌بینیم. دیو اگر می‌آید سراغ ما می‌بینیم. یک چیزی دارد سعی می‌کند که توجه ما را جلب می‌کند آن را می‌بینیم و دورشان می‌کنیم.

و زمانه را گرم می‌کنیم. «دَهر» یعنی زمانه، دوران، بیرون، زندگی خودمان. «مَر دَهر را مَحَرور کن» گرمای عشق بدهیم و لزومی ندارد حرف بزنیم. این حضور ما افسون می‌خواند. با ارتعاش همه چیز را تغییر می‌دهد.

«افسون بخوان، افسون بخوان» هرکسی که زنده شده به زندگی و دارد ارتعاش زندگی می‌کند، دارد افسون می‌خواند و زمانه را دارد گرم می‌کند. مولانا نمی‌کند؟ مولانا را ما نخواندیم. اگر دسته‌جمعی بخوانیم، جهان را می‌تواند «مَحَرور» کند، گرم کند.

وقتی شما متقاعد می‌شوید به این ابیات عمل کنید، اگر عمل کنید شما با عشقتان، با گرمایی که از دلتان بلند می‌شود، با روشنائی که بلند می‌شود، شما جهان را پُر نور و پُر از گرمای عشق خواهید کرد. نه تنها عشق می‌دهید، روشنی خرد هم می‌دهید. انسان‌ها را مُمیز می‌کنید. مگر ما الآن مُمیز نمی‌شویم؟ تشخیص داریم می‌دهیم ما. شناسایی می‌کنیم.

ای آفتابِ خوشِ عمل، باز آ سوی برجِ حَمَل نی یخِ گذار و نی وَحَل، عنبرِ فشان، عنبرِ فشان

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۹۴)

حَمَل: برّه؛

برج حَمَل: اولین برج از برجهای دوازده‌گانه، برابر با فروردین.

وَحَل: گل و لای

اگر جدا کنی «عنبر» را از «فشان» می‌توانستیم بخوانیم عنبر فشان، عنبر فشان. یعنی امری است.

گلزار را پر خنده کن، وان مردگان را زنده کن
مر حشر را تابنده کن، هین، العیان، هین، العیان

از حبس رسته دانه‌ها، ما هم ز کنج خانه‌ها
آورده باغ از غیب‌ها، صد ارمغان، صد ارمغان

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۹۴)



«آفتاب خوش عمل» درواقع آفتابی است که از مرکز ما بالا می‌آید. خوش عمل است برای این‌که نور و خرد را به فکر و عمل ما می‌ریزد. هر عملی که خرد زندگی، نظم زندگی در آن بریزد این خوش عمل است، خوش عمل.

«ای آفتاب خوش عمل، بازآ سوی برج حَمَل»، برج حَمَل همین ماه فروردین است، یعنی این آفتاب درون ما بالا می‌آید، بهار ما شروع می‌شود، شکوفایی ما شروع می‌شود.

حَمَل یعنی بَرّه می‌دانید. مَحْرور، می‌دانیم دیگر. حَمَل: بَرّه. برج حَمَل: اولین برج از برج‌های دوازده‌گانه، برابر با فروردین. وَحَل: گل و لای.

پس دارد به ما می‌گوید. شما باید اجازه بدهید این آفتاب زندگی، این سحر شما که الآن هست، به وسیله شما دیده بشود و آفتاب از مرکز شما طلوع کند و این آفتاب خوش عمل است. می‌گوید «بازآ سوی برج حَمَل» یعنی از مرکز من بالا بیا برای این‌که فروردین من آمده. یعنی من از مهر، از اول پاییز، پریدم به فروردین. چراکه هشیاری‌ام رفت بالا. نه درد بگذار بماند، نه یخ بگذار، نه وَحَل. گِل که نماد همانیدگی است.

پس می‌بینید که این کار این‌طوری نیست که ما این‌جا بنشینیم بی‌کار، من‌ذهنی داشته باشیم بگوییم خدایا، دردهای من را شفا بده، هم‌هویت‌شدگی‌های من را بگیر. نه، باید کار کنیم، باید فضاگشایی کنیم، باید همه این ابیات را بخوانیم ببینیم مولانا چه می‌گوید.

شما این غزل را باید پانصد بار بخوانید تا معنی‌اش برای شما مشخص بشود که وقتی فضا باز می‌شود، آفتاب خوش عمل از مرکز شما طلوع می‌کند، می‌گویی آهان! من در بیرون دیگر درد ایجاد نمی‌کنم. یک روشنایی در مرکز من آمد، انگار من فکرها را از جای دیگری می‌آورم. فکرها را خَلَق شد. من دیگر تقلید نمی‌کنم. من دیگر شک ندارم. من دیگر انکار نمی‌کنم. برای این‌که باز شد سینه من، چرا؟ برای این‌که:

حکم حق گسترد بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

شما وقتی از طریق انبساط گفتید و هر موقع انقباض آمد، چاره قبض کردی و هر موقع بسط آمد، آب دادی و محصولش را با مردم به اشتراک گذاشتی، خواهی دید که یواش‌یواش این آفتاب روزبه‌روز بهتر طلوع می‌کند و بهار شما شروع شده، برای این‌که دیگر آن ضرر زدن به خود و دیگران رفت که می‌گفت که گلشن مانند آدم مُسْتَضِرّ و ما منتظر هستیم دیگر منتظر نیستیم. همین انتظار به نتیجه رسید.

شما نه درد می‌گذارید بماند، نه همانیدگی، درحالی‌که بوی خوش پخش می‌کنید. «عنبرفشان، عنبرفشان»، یعنی در حال عنبرفشانی. هر موقع ما این فضا را باز می‌کنیم و دردمان را، رنجشمان را، خشممان را می‌بینیم و این را حل می‌کنیم و همانیدگی همراه با آن از بین می‌رود، یک بوی خوشی بلند می‌شود، بوی خوش از زندگی می‌آید.



یعنی همین‌طور مثل گل سرخ که باز می‌شود بویش هم می‌آید، شما هم وقتی به عشق زنده می‌شوید بوی خوش که بوی خوش عشق است از شما بلند می‌شود. به هرچیزی این خاصیت زنده‌کننده و شادی سرایت می‌کند می‌ریزد. برای همین می‌گوید «گلزار را پر خنده کن»، یعنی بیرون ما هر عملی، هر فکری به یک ساختار زیبا ختم می‌شود. انگار بهار می‌شود، همه‌جا پر از گل می‌شود. خب نگاه می‌کنیم گل‌های رنگارنگ را می‌بینیم. به شما هم که نگاه می‌کنیم همه‌اش گل‌های رنگارنگ را در بیرون زندگی‌تان می‌بینیم.

«گلزار را پر خنده کن، وان مردگان را زنده کن» یعنی همه من‌های ذهنی را تو با این کار زنده کن و خودت را هم زنده کن. یعنی در داخل خودت زندگی را از هر همانیدگی بیرون بکش، خودت را زنده کن، قسمت‌های مختلف خودت را زنده کن، گفت بی‌خایت را آب کن. «مر حشر را تابنده کن» یعنی قیامتت را پر نور کن.

تک‌به‌تک می‌توانیم به این قیامت کمک کنیم. اگر کسی قیامتش را تابنده بکند نورش به بقیه هم می‌رسد، چجوری؟ به‌طور عینی، نه به‌طور ذهنی.

واقعاً شما فضا را باز می‌کنید زنده می‌شوید این آفتاب از درون شما بلند می‌شود، روشن می‌کند زندگی شما را، انعکاسش در بیرون گل‌های پر خنده است، ارتعاشش که می‌رسد به دل آدم‌های دیگر، آن‌ها را زنده می‌کند به زندگی.

«مر حشر را تابنده کن» یعنی شکوه بده، جلال بده به این قیامت که در این قیامت هم تو داری زنده می‌شوی، هم یعنی همه، همه، مثل مولانا، مولانا حشر را تابنده کرده.

اگر ما می‌توانستیم همه‌مان این ابیات را بخوانیم و عمل کنیم، هرکسی در درون خودش را، آفتاب خودش را، آفتاب خوش‌عمل خودش را می‌آورد به‌سوی برج حَمَل، یعنی می‌پرید به فروردین، بهارش شروع می‌شد.

شما حساب کنید هشتاد میلیون نفر همه‌شان در بهار باشند. سخت است؟ نه. چرا عمل نمی‌کنیم؟ توجه نمی‌کنیم، راه درست را نمی‌شناسیم. برای همین عرض می‌کنم هرچقدر لازم است باید سرمایه‌گذاری کنیم، وقت بگذاریم که این دانش را پخش کنیم مردم بفهمند چرا زندگی‌شان بد است و این تقصیر خودشان است.

در سلطه نظم من‌ذهنی، ما از زیر مسئولیت در می‌رویم هر کدامان و عادت کردیم به ملامت. آقا دیگران می‌کنند، دیگران زندگی ما را خراب می‌کنند. نه، ما می‌کنیم!

هیچ‌چیزی در زندگی‌مان نیست که به ما ضرر می‌زند و ما در آن سهمی نداشته باشیم با من‌ذهنی‌مان. «از حبس رسته دانه‌ها»، در بهار دانه‌ها از حبس آن پوسته سفت می‌رهند، باز می‌شود، دانه شروع می‌کند به رشد کردن.

«ما هم ز کُنْجِ خانه‌ها»، یعنی ما هم می‌فهمیم روزنی وجود دارد، یا از روزن می‌پریم یا با فضاگشایی فاصله بین دو فکر را باز می‌کنیم و از این‌جا می‌آییم بالا.



ما وقتی می‌فهمیم که پریدن از یک فکر همانیده به یک فکر همانیده دیگر هیچ فایده ندارد، یواش یواش می‌بینیم که این فکر کُند می‌شود یک‌جایی منفصل می‌شود، ما از آن‌جا می‌آییم بالا، طلوع می‌کنیم. شما الآن می‌دانید فکر هم‌هویت‌شده پی‌درپی خلاف «انصتوا» ست که ذهن را باید خاموش کنید.

تا زمانی که ما می‌گوییم می‌دانم و حرف می‌زنم، خداوند از طریق ما حرف نمی‌زند. گذاشته به تشخیص ما و شعور ما و هر لحظه ما را امتحان می‌کند. یعنی امتحان این است، خداوند ما را امتحان می‌کند می‌گوید آیا تو عقلت می‌رسد که من باید حرف بزنم یا تو باید حرف بزنی؟

این لحظه می‌گوییم نه، من عقلم این‌طوری می‌رسد که شما حرف نزنی، بنده حرف بزنم. خیلی خُب حرف بزن. ما حرف می‌زنیم، زندگی‌مان را خراب می‌کنیم. پس از یک مدتی خرابی دوباره می‌گوییم خدایا خیلی خراب شد که. می‌گوید خیلی خُب، می‌خواهی من حرف بزنم؟ پس تو باید ساکت بشوی.

می‌گوییم نمی‌شود ما حرف بزنیم ولی درست کنی، ما نمی‌توانیم جلوی حرف زدن خودمان را بگیریم. ما آخر می‌گوییم من پندار کمال دارم، می‌دانم، آبرو دارم، حیثیت دارم، من باید حرف بزنم. رها نمی‌کنیم حرف زدن را، بالاخره باید این‌قدر درد زیاد بشود که بگوییم «انصتوا»، تمام شد دیگر، من خاموش کردم، تو حرف بزن.

«انصتوا را گوش کن، خاموش باش»، تا زبان حق نگشتی، یا «چون زبان حق نگشتی، گوش باش».

از حبس رسته دانه‌ها، ما هم ز کُنچ خانه‌ها آورده باغ از غیب‌ها، صد ارمغان، صد ارمغان

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۹۴)

ما می‌بینیم که باغ ما مرتب از غیب هدیه می‌آورد، هی پیغام می‌آید، فکر خلاق می‌آید، یک بسته انرژی زنده‌کننده می‌آید، شیر می‌آید، دوا می‌آید، همه‌چیز می‌آید، «آورده باغ از غیب‌ها، صد ارمغان، صد ارمغان»، بله؟
و می‌بینید که مولانا می‌گوید این امکان دارد، ما موفق خواهیم شد. درست است که غم در باغ ما غم راه می‌رود، مخصوصاً به‌لحاظ فردی که خیلی ساده است. شما این بیت‌ها را بخوانید، عمل کنید در مدت کوتاهی «یک زمان کار است»، یک لحظه کار است، «بگزار و بتاز».

گلشن پر از شاهد شود، هم پوستین کاسد شود
زاینده و والد شود، دور زمان، دور زمان

لک‌لک بیاید با یدک، بر قصر عالی چون فلک
لک‌لک کنان، کالمُک لک، یا مُستَعان، یا مُستَعان



بلبل رسد بربط زنان، وان فاخته کوکوکنان مرغان دیگر مطربِ بختِ جوان، بختِ جوان

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۹۴)

شاهد: زیبا

کاسد شدن: بی رونق شدن، ارزان شدن
کالْمَلْک لک: پادشاهی و چیرگی از آن توست
مُستعان: آنکه از او یاری می‌خواهند؛ از نام‌ها و صفات خداوند.

می‌گویند ما موفق می‌شویم. گلشن پر از شاهد و ناظرِ زیبارو می‌شود، یعنی ما به صورت حضور مثل سرو، روی پای زندگی می‌ایستیم. ما روی ذاتمان قائم می‌شویم.

نه فقط من، تعداد خیلی زیاد می‌شود. تعداد زیادی از آدم‌ها بلکه همه انسان‌ها شاهد می‌شوند، زیبا می‌شوند، ناظر می‌شوند. «هم پوستین کاسد شود» من ذهنی از رونق می‌افتد. یک روزی می‌آید به این سران، پادشاهان، سیاستمداران که دنیا را خراب می‌کنند همه می‌خندند. من فکر کنم مثلاً سیصد، چهارصد سال بعد از این می‌گویند فلان موقع فلان شاه این کار را کرده، هر هر می‌خندند، می‌گویند آخر عقلش نمی‌رسیده؟! من ذهنی داشته.

برای این‌که پوستین از رونق می‌افتد، من ذهنی از رونق می‌افتد. الآن هم اگر ما دانش مولانایی را رواج بدهیم این من ذهنی از مُد می‌افتد.

مردم وقتی برحسب همانندگی و درد صحبت می‌کنند، یک عده‌ای که به حضور رسیده‌اند سکوت می‌کنند، همین‌طوری نگاه می‌کنند، می‌گویند تو چه می‌گویی تو؟! راجع به چه صحبت می‌کنی؟! برای چه نظم من درآورده خودت را تحمیل می‌کنی؟! چه کسی گفته تو دنیا را خراب کنی، برحسب ذهنت فکر کنی و تصمیم بگیری؟! خنده‌دار است.

«زاینده و والد شود، دورِ زمان، دورِ زمان»، شما زاینده‌گی را با پخش دانش مولانا می‌بینید. می‌بینید چجوری وضع شما بهتر می‌شود روز به روز؟ شما که دل دادید به این دانش، به این گنج حضور و مولانا.

و چجوری پیش رفت این؟ «لک‌لک بیاید با یدک». این دفعه این «لک‌لک» انسانی‌ست که با ابزار من ذهنی کوچک می‌آید. «یدک» یعنی یدِ کوچک، دست کوچک که به درد نمی‌خورد یعنی ذهن، چرا؟ پوستیش کاسد شده، من ذهنی‌اش کوچک شده.

شما اگر خوب بدانید که من ذهنی ابزاری‌ست که به شما ضرر می‌زند و اصلاً اهمیت ندارد باید از رونق بیندازید، و اگر دیگران هم شما را تحریک کردند، شما از آن استفاده نکنید.

مثلاً بعضی موقع‌ها ما تحریک می‌شویم به یکی ضرر بزنیم. خُب آن موقع پرهیز کنیم از این کار. بگوییم آقا من تصمیم می‌گیرم به کسی ضرر نزنم، ولو این‌که خشمگینم. پشت سر کسی حرف نزنم، ولو این‌که تحریک می‌کنند. توجه می‌کنید؟ تصمیم گرفتم فضاگشایی کنم.



شما دارید چه می‌گویید؟ دارید می‌گویید که من هر لحظه فضاگشایی می‌کنم، به چه کسی می‌گویم این سرزمین مال تو است؟ من نظم من‌ذهنی‌ام را خدایا به اجرا نگذاشته‌ام، هی می‌گویم: «کالمُلکُ لک».

کالمُلکُ لک یعنی پادشاهی و چیرگی از آن توست، من پادشاه نیستم تو هستی. پس لک‌لک که در بهار می‌آید، ما هم اگر مثل لک‌لک، دارد بازی می‌کند با لغت، لک‌لک یعنی تو هستی تو هستی تو هستی، یعنی من نیستم. این پادشاهی مال توست، مال من نیست.

اگر پادشاهی مال توست، درواقع پادشاهی مال ماست، از طریق ما دارد او کارش را می‌کند، ما سازنده می‌شویم که در بیت می‌گوید «زاینده و والد شود».

«زاینده و والد» یعنی انسان لحظه‌به‌لحظه فکر نو خلق می‌کند، سازنده می‌شود خلاق می‌شود. این‌طوری نیست که یک فکر داشته باشد، آن را کلید کند، همه قفل‌ها را می‌خواهد با این باز کند؛ باز نمی‌کند، هر وضعیتی راه‌حل خودش را دارد و راه‌حل از درون ما زاده می‌شود، زاینده می‌شود آدم، خلاق می‌شود، «بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن»، «لک‌لک بیاید با یدک».

پس ما متوجه می‌شویم که این ابزار من‌ذهنی ما یک دست کوچکی‌ست که اصلاً به درد نمی‌خورد و هی دست بزرگ، دست خداوند، قدرت این لحظه را به‌کار می‌آوریم.

و آن موقع این ما که لک‌لک هستیم قصر ما کجاست؟ بالاتر از آسمان، اندازه ما آن می‌شود دیگر. هی لحظه‌به‌لحظه لک‌لک می‌گوییم که مُلک مال توست «یا مُسْتَعان، یا مُسْتَعان»، یعنی ای یاور من.

مُسْتَعان: آنکه از او یاری می‌خواهند؛ از نام‌ها و صفات خداوند.

یعنی ای بهترین و تنها یاور من، چون شما می‌گویید لک‌لک دیگر، «کالمُلکُ لک».

هرلحظه فضا را باز می‌کنید می‌گویید نظم من‌ذهنی صفر، نظم تو چیره، تمام شد. پوستین من هم، من‌ذهنی من هم کاسِد شد، بی‌رونق شد، من هم شاهد شدم، زیبا شدم. شما می‌گویید یعنی درست است؟

بلبل رسد بربط‌زنان، وان فاخته کوکوکنان مرغانِ دیگر مطربِ بختِ جوان، بختِ جوان

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۹۴)

و این‌دفعه بلبل می‌رسد درحالی‌که بَرِبط می‌زند. یعنی انسانی که بلبل شده، بلبل خوش‌نوا شده. دیگر من‌ذهنی رفت که زاغ بود، این‌دفعه بلبل خوش‌فن می‌آید، مثل حافظ غزل می‌گوید.

و یک عده‌ای هم که قبلاً انکار می‌کردند، می‌گفتند ما از جنس زندگی نیستیم، می‌گویند که ما فضا باز می‌کنیم، فضا باز می‌کنیم، هی آن‌ها هم لک‌لک می‌کنند، کوکو. کوکو یعنی خداوند کو؟ زندگی کو؟ من می‌خواهم به او زنده بشوم. کوکو؟



پس یک عده‌ای هم فاخته می‌شوند دنبالش می‌روند. یک عده‌ای بلبل می‌شوند خداوند از طریق آن‌ها حرف می‌زند، خودش را بیان می‌کند. یک عده‌ای هنوز به آن‌جا نرسیدند کوکو می‌گویند. یک عده‌ای هم اصلاً خبر ندارند آن‌ها هم به‌خاطر بخت جوان این عده برِبط‌زنان و کوکوکنان آن‌ها هم به‌وسیله ارتعاش زنده‌تر می‌شوند.

«مرغان دیگر مطربِ بختِ جوان، بختِ جوان» بختِ جوان درواقع کسی‌ست که به زندگی زنده شده، این ارتعاشش به آن‌ها هم می‌رسد.

پس یا بلبلِ برِبط‌زن است یا فاخته کوکوکنان است یا یک عده‌ای هم هنوز خبردار نشدند آن‌ها هم ناخواسته از انرژی این انسان‌های زنده‌شده از طریق قرین به ارتعاش می‌پردازند، شادتر می‌شوند، نمی‌دانند چرا شادند، ارتعاش را از آن‌ها می‌گیرند.

من زین قیامت حاملم، گفت زبان را می‌هلم می‌ناید اندیشه دلم، اندر زبان، اندر زبان

خاموش و بشنو ای پدر، از باغ و مرغان نو خبر پیکانِ پَران آمده از لامکان، از لامکان

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۹۴)

حامل: گرانبار، حامله

پیکان: پیک‌ها، قاصدان

هر انسانی حامله به این قیامت است. «من» یعنی انسان. این لحظه با اقرار آلت می‌شود قیامت ما بشود. منتها متأسفانه شبیه این‌که یک خانمی حامله بشود ولی نزاید! ما آن‌طوری هستیم، زحمت حاملگی و دردهایش را می‌کشیم، ولی بچه‌مان که حضور باشد به دنیا نمی‌آوریم.

«من زین قیامت حاملم»، اگر شما می‌دانید شما هم حامله هستید باید قیامت را بزیاید، یعنی قیامتتان بشود. اولش اقرار به آلت است «من از جنس تو هستم». بنابراین گفت زبان را کنار می‌گذاریم.

یادتان می‌آید که «گاوِ زرین بانگ زد، آخر چه گفت؟». اصلاً آگاهی به این‌که این گاو سامری با گوساله من یعنی من ذهنی من دارد حرف می‌زند چه می‌گوید؟! من این را رها کنم، انصتوا کنم.

برای این‌که اندیشه دل من وقتی فضا را باز می‌کنم آن فضا می‌خواهد خودش را بیان کند، وقتی خداوند می‌خواهد خودش را از ما بیان کند، این به زبان من نمی‌آید، نمی‌شود درباره‌اش حرف زد.

«می‌ناید اندیشه دلم، اندر زبان، اندر زبان»، این زبان من، ذهن من، که در اختیار من ذهنی خودساخته هست، تا حالا بوده، به من هم ضرر زده، بلد نیست که زبان زندگی باشد.



اولین کاری که من می‌کنم این را باید از تمام همانیدگی‌ها خالی کنم، هیچ همانیدگی و درد نماند، هیچ مسئله‌ای در آن نماند، هیچ مانعی نماند، هیچ دشمنی در آن نماند، هیچ طرحی نباشد که من با آن همانیده هستم.

پس رستاخیز من، زنده شدن من به خدا؛ قیامت یعنی بلند شدن روی زندگی ایستادن نه این‌که آدم کُنْ فیکون بشود، و قیامت من هر لحظه ممکن است از من زاده بشود. بستگی به شما دارد کی بزیاید.

یعنی قیامت شما این‌طور که می‌گوید بستگی به شما دارد که کی گفت زبان را رها می‌کنید و پی می‌برید که این گوساله هیچ چیز نمی‌گوید، فایده ندارد دیگر. فرض کن که ده سال دیگر، بیست سال دیگر هم حرف بزند، جز ضرر چیزی به من نمی‌دهد. ولی اندیشه دل اصلی من به زبان این من ذهنی نمی‌تواند گفته بشود بنابراین من خاموش می‌شوم.

«خاموش و بشنو ای پدر» یعنی ای دوست من، ای بزرگوار خاموش بشو. خاموش بشوی گوش پیدا می‌کني.

یادتان است اول غزل هم می‌گفت این‌ها بیچاره‌ها بی‌زبان هستند بلد نیستند با تو صحبت کنند. خاموش بشویم ساکت بشویم از جنس زندگی می‌شویم. هیچ چیزی بیش‌تر از سکوت و خاموشی شبیه اصل ما یا زندگی نیست، شبیه خدا نیست.

پس خاموش می‌شوم از جنس او می‌شوم، «خاموش و بشنو ای پدر»، ای انسان «از باغ و مرغان نو خبر». ما اگر خاموش باشیم از انسان‌های دیگر و از باغ، باغ می‌تواند تمام کائنات باشد، خبر نو می‌شنویم.

قبلاً من‌های ذهنی از طریق ارتعاش ما را به واکنش وامی‌داشتند، الآن مرغان یا کوکو می‌گویند یا مثل بلبل غزل می‌خوانند، برَبط می‌زنند، همین الآن داشتیم، بله؟

بلبل رسد بربط زنان، وان فاخته کوکونان مرغان دیگر مطرب بخت جوان، بخت جوان

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۹۴)

پس من می‌توانم از مرغان دیگر هم یاد بگیرم، همان کاری که ما این‌جا می‌کنیم. وقتی شما می‌آید خودتان را بیان می‌کنید، زندگی از طریق شما پیغام می‌دهد به همه ما، می‌بینید که ما از هم‌دیگر یاد می‌گیریم. «پیکان پَران آمده»، پیکان در این‌جا به معنی قاصدان، پیک. پیک یعنی قاصد.

قاصدان پَران از لامکان به ما می‌رسند. اگر خاموش باشیم فضاگشا باشیم می‌بینیم که قاصدان، پیک‌ها، از لامکان به ما پیغام می‌آورند.

شما یک دفعه می‌بینید یک فکر خلاق به ذهنتان رسید، هیچ چیز نمی‌دانستید، الآن خلاقانه یک فکری به ذهنتان رسید، یک مشکلی داشتید، یک کسی در پیغام تلفنی یک چیزی گفت، کما این‌که مرتب از دوستانمان می‌شنویم که من این را از فلان کس یاد گرفتم، این را از بهمان کس یاد گرفتم. چرا؟ برای این‌که مدتی خاموش بوده.



شما شاید متوجه نباشید، شما الآن نسبت به چند سال پیش خاموش تر شدید، میل می‌کنید به سکوت. حالا پی بردید هم خودتان هم از مولانا شنیدید که:

گاو زرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟ کاحمقان را این همه رغبت شگفت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۳)

می‌گویید من احمق نیستم رغبتی به این حرف‌های من‌ذهنی‌ام ندارم، تا حالا به من ضرر زده، هرچقدر کم‌تر حرف بزنم ساکت‌تر بشوم کم‌تر به خودم ضرر می‌زنم. هرچقدر ساکت‌تر بشوم خودم را از زیر یوغ نظم من‌ذهنی درمی‌آورم و هم‌خط می‌کنم با نظم خرد زندگی که تمام این کائنات را اداره می‌کند.
اجازه بدهید به همین‌جا بسنده کنیم.

◇ ◇ ◇ پایان بخش چهارم ◇ ◇ ◇